Acc 4333

این نسخه

این قصاید ظهیر فاریابی و دیوان او از کتب خانه

داکتر بلدیو پرشاد المعروف داکتر محمد اسمعیل صاحب

که در به همین نظر کیمیا اثر درویشان که در حقیقت

بادشاهان جهان شده مشرف باسلام شده که

در اظهار این شرف بر استان و زیارت حضرت

خواجه معین الدین چشتی که در اجمیر شریف

واقع است - حاصل کرده ام - و از صحبت ایشان

خط در فقر گرفته - از اسیر خورشید او بقیمت گرفته ام

نیز دیگر کتب در تصوف وغیره هم -

مالک التجار
عبدالمجید

معدن صنائع و مکمن فضل و خلاق زمین و زمان

زیبائش مطلع دیوان سخن کلامی در نظم شگرف فصاحت روشن معانی یگانه اش همسلک رفعت نیابی

کلیات ظهیر فاریابی

از جلوه فکر بلندش شاه قلیم سخن رهی کمیت تازمیدان فصاحت و بلاغت شاعری آن کابی تازکن شده تازه کرد خیال ابو نصر فراهی

در مطبع نامی منشی نولکشوریه آرایش حسن انطباع و رونق یافت

اطلاع - اگرچہ اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی اور اُسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہی جسکے معائنہ وملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم کرسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی لیکن خاص اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے دو صفحون مین بعض کتب کلیات ودواوین وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب کلیات ودواوین فارسی

کلیات شمس تبریز - کلام عارفانہ از حضرت محمد بن ملک داد ملقب بہ شمس الدین تبریزی پیر حضرت مولوی روم خوشخط و قلم واضح -

کلیات مرزا جلال اسیر - شہرستانی نایاب -

دیوان حافظ محشی - جلی قلم از خواجہ شمس الدین محمد شیرازی - محررہ منشی شمس الدین خوشنویس کامل -

شرح دیوان حافظ - باحل معنی وصطلحات صوفیہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی -

دیوان ظہوری - از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی -

دیوان نعمت خان عالی - شیرازی

کلیات انوری - قصاید مع کلیات ودیوان ومتفرقات - مصنفہ حکیم اوحد الدین تخلص انوری -

رباعیات - از استاد عمر خیام -

رباعیات عمر خیام - رباعی گوئی مین اُستاد مشہور ومستند -

کلیات مرزا عبد القادر بیدل

شامل چار کتاب (۱) دیوان بیدل (۲) عناصر بیدل (۳) رقعات بیدل (۴) نکات بیدل -

کلیات سعدی مشمولہ شش کتاب (۱) دیباچہ کلیات (۲) کریما (۳) گلستان (۴) بوستان (۵) قصاید عربیہ وفارسیہ ومراثی وترجیعات (۶) طیبات وبدائع وخواتم وغزلیات قدیم

بصنعت صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

زیب آرایش مطلع دیوان سخن کلامی نامی و در نظم شگرف با فصاحت روشن معانی یگانه آفاق مسلک گشت و ابیاتی اعلی

قصائد ظهیر فاریابی

از جلوهٔ فکر بلند شاه اقلیم سخنوری یکتا تاز میدان فصاحت و بلاغت شاعر نغز بیان نکته دان کامل ارکان ظهیر الدین فاریابی

در مطبع نامی منشی نولکشور آرایش حسن انطباع و تصحیح یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور | شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس | که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل | گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر | برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
اگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا | چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بجا منی برسی | که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راهست | ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راهست | بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب و مهمانی | چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیدست | چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام | چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل | تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور

له المراد من الفتح نشدید داد و خزانه الارض ... الغات

کنارِ غنچه ضعیفے بچون دل تبند ... تو جمع آوری کین ظلمت و آن سیفور
زکرم مرده کفن برکشے و در پوشے ... میان اہل مروت کہ دارد ت معذور
بدان طمع کہ دہن خوش کنی زغایت حرص ... نشسته منتظر صد کہ قے کند زنبور
بوقت صبح شود ہمچو روز معلوم ست ... کہ با کہ باختہ عشق در شب دیجور
کہ مرو در تتق کبریا نیابد راه ... مگر کہ لشکر حرص و ہوا کند مقہور
بیا دو دست میالای کان ہمہ خو بست ... کہ قطره قطره چکیدست از دلِ انگور
دلِ مرا چو گریبان گرفت جذبۂ عشق ... فشاند دامنِ ہمت زخاکدانِ غرور
نشد زخاطرم اندیشۂ مے و معشوق ... برفت از سرم آواز بربط و طنبور
زہرچہ گفتم و کردم کنون پشیمانم ... بجز دعا و ثناے خداگانِ صدور
وزیرِ مشرق و مغرب نصیرِ دولت و دین ... کہ باد رایتِ عالیش تا ابد منصور
نہ در حدیقۂ فکرش وزید باد غلط ... نہ بر صحیفۂ عزمش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جہاتِ کمالِ او صدرہ ... مہندسانِ فلک معترف شدہ بقصور
نشسته در دل و چشمِ ملوک ہیبت او ... چنانکہ صولتِ می در طبیعتِ مخمور
زہی دقائقِ لطفت خفی چو جرمِ سہا ... ولیک گشتہ چو خورشید در جہان مشہور
صریرِ کلک تو در کشفِ مشکلاتِ جہان ... چنانکہ نغمۂ داؤد در ادای زبور
بزیر دامنِ افلاک خلقت آن مجمر ... کہ گرد جیبِ افق را پر از بخار بخور
بگردِ خطۂ اسلام حفظت آن خندق ... کہ می نیابد شرے بر و مجال عبور
سوی حریمِ جلالت تراہمان رہبر ... نمود راه کہ اوّل کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده کہ رایتِ صبح ... بزیر سایۂ او گم شود بوقتِ ظہور

ترا بحبل متین ست اعتصام چه باک / اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند / که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهالِ جاه تو زان خوض یافتست نما / که از ترشح او حاصل آمدست بحور
فراستِ تو چو افگند نور در عالم / نماند در تتقِ غیب هیچ سرِ مستور
همای همت تو گر کمانِ گردون را / ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دورِ فلک / ترا چو دورِ فلک باد عمر نامحصور
صلاحِ ملک و ملل بر عنایتت مبنی / دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فرازِ تخت سلاطین مدار ملک عراق
خدایگانِ ملوکِ زمانه نصرة الدین / که هست افسرِ شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم اتابکِ اعظم / که عالم دگرست از مکارم اخلاق
رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعجاز / سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق
فلک بطوع تقرب کند بخدمت او / چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت / مجره را بدو انگشت بگسلانند نطاق (از کمر صبح ۱۲)
چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند / تبیر تنها جفت و بهر تیغ سرها طاق
کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را / نهد بپیش تو دعوی خسروی در طاق
شکوه تیغ تو در رزم همچو آن باشد / که از طبیعتِ آتش برون برد احراق
بیک شتاب اگر بهنگام کار بنمودے / به بر و لطف در آید جهان جانی و عاق
گرفته عرصهٔ ملک تو بسیطی که دگر / برو محیط نه گردد دوائر آفاق

اگر ز پلک در آید زمانه باکی نیست — تو شاد زی که درست است دولت اشراق
ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک — بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب رمح تو در سینه ها گزید وطن — خیال دیده تو در دیده ها گرفت وثاق
بخورد خصم ز دست تو شربتی نه چنانکه — بعمر تلخی آتش برون شود ز مذاق
دوید در دل و جسم عدو مهابت تو — چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای — که از حرارت این غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق — نگه کند سوی ملک تو جز بچشم نفاق
بباد حمله ز گوشش بر آوری پنبه — بنوک نیزه ز چشمش برون بری شقاق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد — چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف — نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد — بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک — بروز مجلس تو سر ز گوشه های رواق
مدبران فلک آن زمان نطق زنند — که از ضمیر تو صدر ره کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد — چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق
چنین عروس سزاوار چو تو شاه بود — برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف — بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا — که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد — گرفت همت عالیت با ازل میثاق

در مدح عضد الدین طغان شاه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم ‌ ‌ ‌ مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم

بداد مژدهٔ عید از لطف چنانکه گذشت ‌ ‌ ‌ ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد ‌ ‌ ‌ ولی که مردهٔ و زنده نبود ازو خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری ‌ ‌ ‌ اگرچه از سر تحقیق سربسر گهرم

بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین ‌ ‌ ‌ مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو مهمان من بباش که من ‌ ‌ ‌ ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت ‌ ‌ ‌ بپیش خدمت تست انچه هست ما حضرم (یعنے دل وجان ۱۲)

دلم حمایت زلف تست زو بگذر ‌ ‌ ‌ که نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم

حدیث جان نکنم کو گرای آن نکند ‌ ‌ ‌ فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم

ببند کن بلب خشک و دیدهٔ تر من ‌ ‌ ‌ که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد ‌ ‌ ‌ وگرنه بی تو نه عیشم بماند و نی اثرم

بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت ‌ ‌ ‌ گر اشک و چهره همی دید نقد سیم و زرم

سبک بخاست ناله و زاری من چو او برخاست ‌ ‌ ‌ برفت بر اثرش دل چو رفت او ز برم

رخش که تابش خورشید روزه داران داشت ‌ ‌ ‌ گذشت چون مه عید در جهان سمرم

چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود ‌ ‌ ‌ که هر کجا که نشینم برین فسانه درم (فسانه ۱۲)

ز بهر خدمت عید خود همین قصدست ‌ ‌ ‌ که جان ببزم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدائح او ‌ ‌ ‌ همیشه بر سر گنج و جواهر و درم

طغان شه این سوید که گو بدو رسدش ‌ ‌ ‌ که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم

۱۲

سُها چو برق زند گوهریست از تیغم — قمر چو نور دهد قُبّه ایست از سپرم

من آن تهمتنِ دریا دلی که وقتِ صبوح — بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود — که من خلاصهٔ تائید و مایهٔ ظفرم

منم که بر رُخِ گیتی چو روز مشهورست — همه فضائل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی — چو جیب صبح همه پردهای او بدرم

بیفگند پر و بال کرگسان فلک — همان زمان که به بندند تیر چار پرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای — که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم

چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد — ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم

ز حرص زر چو شهان نام و ننگ بفروشند — منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من بتواضع بساعتی صد ره — زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست — که هست فرّ الٰهی گواه معتبرم

خدایگانا هر چند زحمتت باشد — ز حال قصهٔ خود حرف حرف برشمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر — بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست کز غبارِ درت — کند گسسته بکلی وظیفهٔ البصرم

ز دل برآمدم اکنون و روی آن دارم — که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت از نسیان نگیردم دامن — چگونه دل دهدم کز درِ تو درگذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمتِ تو — روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا بچربک صاحب غرض زبیخ مکن — که من بباغ فصاحت درخت بارورم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین — که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

زمین ملوک جهان نام نیک زنده کنند
بقول مرده دلان بر میان عزن ترم

مرا که با همه عیبم خریده مفروش
که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم

اگر بچیز دگر سرفرازیم نرسد
همین بس ست که بر آستان نخست سرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام
که جایگاه دگر نیز بود انیقدرم

بهر به پیش خود آبروی من بس ازین
حدیث نان بزبان آورم زسگ بترم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش
که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
برید عالم غیب ست رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که بوسه جای سپهر ست دست و خنجر او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه
قرین ست رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر
برند وقت حوادث پناه بر در او

سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او
سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک
بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان
به پیش رمح فلک سای و ملک پرور او

بسر فرازی از آن پایه برگذشت که نیز
همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه بالقش کند کواکب سعد
کنند درج سعادت نثار منبر او

نسیم حلم او چو معطر شود مشام جهان
فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت تائید پیشش رو آید
بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند دشمن دجال صورتش در گل
چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند ۞ که همچو روز نشد بر دل منور او

بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی ۞ نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملکست اوست در عالم ۞ کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

خدایگانا دانی که کیست درخور ملک ۞ کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند ۞ اگر زخون عدو پُر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد ۞ که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی ترست زانکه بود ۞ برون زگوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن ملکست ۞ که رمح خطی شاهیست خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری در افزاید ۞ چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او

اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد ۞ زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ ۞ چگونه پیش رود دعوی مزور او

عداوت اگرچه نماید چو خار سرتیزی ۞ شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او

کسیکه خاک جناب تو نیستش بالش ۞ برون ز خاک بسازد زمانه بستر او

همیشه تا دل اندر جهان کون و فساد ۞ بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون عصمت حق دولتت چنان بادا ۞ که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

نباشدت نفسی در سر از کله داری ۞ که سر بکلبهٔ احزان نافرود آری

بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت ۞ چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری

بحسن خویش بدین مایه گشته مغرور ۞ که سینهٔ نخلی یا دلی بیازاری

مرا که پشت من از بار محنت است دوتا — فراق روی تو در میخورد بسر باری

بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو — دو چشم من بچه سان میکند گهرباری

بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست — که هرچه میکنی از جنس آن سزاواری

تحملی نبود لائق بزرگی تو — اگر بخرده نگیری و عیب نشماری

ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم — که چشم شوخ ترا عار نیست خونخواری

مزور هوسی می پزم درین حالت — که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری

ترا بنالهٔ زیر ست میل و این پیداست — که دست من نرسد جز بنالهٔ زاری

ز لطفها که تو با من کنی یکی این ست — که یک زمانم بی این سماع نگذاری

یکی غم از دل من پای باز پس نکشد — که دست دست بدیگر غمیم بسپاری

بهر جفا که کنی بر زمانه نهی جرم — کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری

عنان فتنه رها کردهٔ و این خوشتر — که عذر لنگی بیرون بری برهواری

زمانه را همه دانند کو نیارد کرد — بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری

پناه ملت و دارای ملک نصرة دین — که کرد دولت و دین را بتیغ معماری

ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم — دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری

بدور او ز بس آثار عدل نتوان دید — مگر بزلف بتان نسبت ستمگاری

ابار سیده بجائی که گر جهان نبود — ز بحر همت خود قطره کم انگاری

کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم — بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

در آمده ز ازل زیر سقف همت تو — چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان — که هست دم زدن دشمنت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو — چمن برنگ زری شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود — که نرگس افگند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد — که گل بپای در آرد لباس زنگاری
فلک بمسند حکمت از آن نشاند که تو — همیشه جانب انصاف را نگه داری
کمال فضل مرا شاید ار بمجلس تو — اثر بود که تو شاه خجسته اطواری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی — بیک نظر شکم آز را بانباری
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی — بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا نشگفد گل انصاف — بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیرهٔ عمرے که چون بقای ابد — ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

رهی چو عقل علم گشته در نکوکاری — مسلم ست ترا منصب جهانداری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیرے — کهینه خاصیت دست تو گهرباری
زمانه را که بغفلت بخواب رشده بود — کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی بر افگند گر تو — بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری
تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان — که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند — که عذر لنگ برون می برد برهواری
جهانیان بتو امروز چشم آن دارند — که زیر دامن انصاف شان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی — وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسیکه در حرم عدل و رحمت تو گریخت ... وگر بدست زمان و سپهر نسپاری
تو بادشاه جهانی چه باشد از نظری ... ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل ... روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند ... که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکن معونت احوال من باستقلال ... که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس ترست ... که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود ... مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد ... که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب ... ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشه مؤید

گراست زهره که با این دل ز صبر نفور ... در افگند سخنی از وداع نیشاپور
اگرچه می شنود نعرهٔ غراب ولیک ... چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوییا که غراب ... ز یار خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر ... چگونه می گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسیکه بود ... چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر ... نه یک دم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کاخر ... چنین که دورم ازو از درش نمانم دور
ولم ز گیتی چندان حساب کز بر داشت ... که راه یافت از و صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون او فتاده ناله من ... که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبی‌های روزگار اینست — که روز روشن من گرد چون شب دیجور

عجب‌تر آنکه درین غم هنوز دلشادم — بران امید که سعیی کند فلک مشکور

که یادگار بماند نشانِ چهرهٔ من — بر آستانهٔ شاهِ مظفر و منصور

طغان‌شه ابن محمد که شاهِ انجم چرخ — ز ماهِ رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقتِ سخا فرو ریزد — بروی دشت نهانخانهای کان و بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند — بزیر پایه برآورده سنین و شهور

در آن مقام که بگشاد خرم او دیده — خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور

وران دیار که افتد ز عدل او سایه — بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

خدایگانا بر وفق رای افلاطون — ق ترا خدای ز بهرِ مصالح جمهور

بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان — حلول کرد درو جان بهمن و شاپور

چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند — پس از مفارقت تاک قالبِ انگور

بروزگار تو آن یافت انتظام جهان — که از حمایت خوبی پیاز شد کافور

عجب نباشد اگر کژدم فلک هردم — نهان کند ز نهیبِ تو نیش چون زنبور

ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس — کشند غالیهٔ حسن گردِ عارض حور

زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد — فلک مثال ترا بندهٔ بود مامور

ایا ریاض امانی بجود تو خرم — و یا جهان معانی بجاه تو معمور

اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم — که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور

ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است — که هست دم زدنم جمله نفثة المصدور

سخن شکایت گردون شدست و عذر اینست — وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش / چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور

فرید شهرتم آنگه شود که برخوانند / زهی بجود تو ایام کرمست مشهور

همیشه تا نشود کار عالم از فطرت / چنانکه مرد خردمند را کند مغرور

بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند / برون ز چشم تبان در زمانه هیچ فتور

برید صیت تراوست در عنان صبا / رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

در مدح اتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار / بر بام خسروانی این عقد نامدار

بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد / نه پوشش فلک همچون رافش استوار

دیبای خسروانی اخضر درو کشید / وانگه نثار کرد برو درّ شاهوار

آوازهٔ ازین سخن اندر جهان فتاد / تا از حجاب غیب شد امروز آشکار

آثار دولتی که فلک مدت مدید / میکرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار

هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان / هم زهره از نشاط در افگند گوشوار

یعنی که تخت حجلهٔ بلقیس وقت را / آورد بخت پیش سلیمان روزگار

سلطان نشان اتابک اعظم که تهان / سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر / چون آفتاب بر فلک تند شد سوار

بوبکر بن محمد بن یلدگز که بخت / مانند دایگانش بپرورده در کنار

در ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ / وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار

ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم / از هفت جوشن فلک آسان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی خویش باد / در دست و پای مرکبت افتد ز نهیب

چون بر عزیمت سفری سایه افگنی — بر شکل آسمان پر دراز موکبت غبار

چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد — بر ماه نو کند همه اطرافش از شرار

در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد — ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار

هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین — در ملک طول و عرضش و در حلم گیر و دار

تو سر بتاج و تخت فرو ناوری ازانک — چون تاج سرفرازی و چون تخت باوقار

هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد — در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار

مغز فلک ز کف تو شد سر بخار جود — آری چو مست دست تو دریا کم از بخار

چون خنجرت هنر را بازار گشت تیز — چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خارستان تو بر دمید — تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار

چندان بقات باد که در صد هزار سال — هرگز مهندسانش نه آرند در شمار

تو شمع عصمتی بشب ظلم در تباب — تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار

از عقل و بخت برخور و جاوید باش ازانکه — چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابو بکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار

ویا میم زر ریخته بدین لوح لاجورد — نونی ست گوئیا بقلم کرده نگار

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتیی که ز دریا کند گذار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — افتاده بر کرانهٔ دریا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن — تو میش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم — گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز انچه نقش بو العجب شد کل نادر — کز کارگاه غیب همیگرد د آشکار

آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم — از گوش او برون کشد این نغز گوشوار

گردون ز بازو که در ید ست این طراز — گیتی نه ساعد که ربودست این سوار

گر جرم کوکب ست چرا شد چنین دو تاه — در پیکر نهست چرا شد چنین نزار

گفت انچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست — دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کاسمان — هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدائح ذات مبارکش — رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد — درجی چنین که بینی پر دُر شاهوار

تا زود بهر تهنیت عید بیدریغ — بر آستان خسرو گیتی کنم نثار

شاه جهان آتابک اعظم که در کهش — اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست — چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او — دائم غریق نعمت او هست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را — همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات — جز سمت درگهش نه کند عقل اختیار

آنرا که فر تربیت او عزیز کرد — اجرام آسمان نتوانند کرد خوار

وآنرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شگفت — دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که دایم لوا ز روی ملک و دین — هر دم باستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم از پی عصیان مست شد / تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بفشار پلّهٔ خرم که پیش از تو کس ندید / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد / در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان / هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود دو شبه همسر گهر / در باغ ملک بود کدو همسر خیار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت / کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک زمین نور وا مگیر / وی سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار

تا از برای نظم ممالک درین جهان / کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست / بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال / عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زد ابر خیمه در گلزار / گل از سراچهٔ خلوت رود بشقهٔ یار

ز اعتدال هوا حسن جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب / که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبیست که گلها همی کنند شمار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص / چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار

عروس باغ اگر جلوه میکند امروز ‌ ‌ ‌ که باد غالیه سالیست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را ‌ ‌ ‌ فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهر آزاد ‌ ‌ ‌ دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته ‌ ‌ ‌ چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر ‌ ‌ ‌ هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه ‌ ‌ ‌ درو چنانکه در اثناء سال فصل بهار
نه مجلسیست سپهریست کز مطالع او ‌ ‌ ‌ بتابد اختر عصمت بساعتے صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وے ‌ ‌ ‌ همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
کسے گمان نبرد در حریم حضرت او ‌ ‌ ‌ که از جفای فلک هست بر دلی آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه ‌ ‌ ‌ بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان ‌ ‌ ‌ ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد ‌ ‌ ‌ فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین ‌ ‌ ‌ که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان کشاے ابوبکر بن محمد آنکه ‌ ‌ ‌ بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد مے آید ‌ ‌ ‌ چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس ‌ ‌ ‌ باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتے نهاد مرا ‌ ‌ ‌ که شد ز درگه فرماندهٔ جهان بیزار
کسے که او نبود آگه از عقیدهٔ من ‌ ‌ ‌ گر این سخن شنود باورش فتد ناچار
مرا چو فخر بعلم ست و آن علامت جهل ‌ ‌ ‌ کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من ‌‌ زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب ‌‌ بس ست اینکه نه بندند مومنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی ‌‌ که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند ‌‌ ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق ‌‌ ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبرست ‌‌ که گشت سکهٔ خورشید ازو تمام عیار

کسیکه عز قبول تو یافت در عالم ‌‌ بچشم همت وی هست ملک ری بس خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو ‌‌ هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم ‌‌ یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من ‌‌ چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا ‌‌ ز انده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش ‌‌ بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمائل جوزا ‌‌ نکرده بر سر شمشیر نیکوان اشیار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم ‌‌ نعوذ بالله بیزارم از چنین سروکار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین ‌‌ همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او ‌‌ جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت ‌‌ یکی ازین دو ندانست کفش او دستار

چو آدمی و پری را باهبطوا افگند ‌‌ برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر ‌‌ که ره نیافت درو وهم و فکرت اخیار

لف تمام عیار کامل عیار گویند
نسخه: بچشم همت او ملک ری نیاید خوار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
که خیره گشت در و دیدهٔ اولو الابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر سواد افق
ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بیار است باغ فطرت را
بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
دل خدای شناس و زبان شکر گزار

بدان جواد که چون ابر باد دستی را
وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار

بدان کریم که چون باد خاکساری را
کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان غفور که در یک نفس فرو شوید
هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر
کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر
کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب
در افگنند مهیا بدامن اختیار

به جذبهای عنایت که در مقابل آن
به نیم ذره نه سنجد بضاعت ابرار

به گنجنامهٔ حکمت که سر تاویلش
کسے نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را
نبود هیچ امینے چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرمن شدش
بپرده داری یکه عنکبوت بدر غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی
فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان   که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ   نظر بروی نتواند گماشتن ز وقار

بچار بالش قدرش که بر او رده اند   دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار

بدان پلارک گوهر فشان که در کف شاه   بسان شعلهٔ نارست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای   بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت   بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

که چشم من بجهان آن زمان شود روشن   کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

خدایگانا گر کشف حال من بکنی   ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار

در ترا همه شرق و غرب نفروشیم   که خاک کوی ده قالی ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان   کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار

نصاب مایهٔ من دانش است و میدانی   که این متاع ندارد جوی درین بازار

ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست   که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار

چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه   چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد   ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست   که پای بر سر گنجست و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست   اگرچه می زنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت اینقدرست   که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

قدم ز دائره بیرون نمی نهم آخر   بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم   بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

درازمیشود این ماجرا می‌ترسم	که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو ازین به دعائی دانم	که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد	از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت	کایزد در سوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بیمثل آفرید	وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد	همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد	همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنهٔ فتاد	آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل	همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت	آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد	در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست	نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد	و اقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود	در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم	از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند	روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
با زور بازوی تو مقر شد با فرا	آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که بهیبت شکست فرو	بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وآنرا که با تو وحشت و کینی میان نهاد — دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از یک عدو دین که بتاندست دفع او — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت — عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو کشادی که عاقبت — آنکس که بود تعبیهٔ استاد وار کرد

تاویل تو امان چه بود پیش ازانکه ملک — آزاد هر خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نه بود — پشتی دین حق لقبش ذو الفقار کرد

این دین عزیز کردهٔ تائید ایزد است — هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار ازانکه — عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابو بکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد

چون کوکبهٔ عید بآفاق رسیده — در باغ سعادت گل شادی ببر آمد

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وان کار که ایام همی خواست بر آمد

آسوده جهان از تف خورشید حوادث — چون در کنف عدل شه دادگر آمد

اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرماندهٔ شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت رخشش فلک از پای در آمد

شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را — از حضرت او مژدهٔ عدل عمر آمد

آن شاه جوان بخت و جهانگیر که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
نام و لقب کنیت عالیش خرد را — در کام به شیرینی شهد و شکر آمد
ای دوخته ایام بقد تو قبائے — کورا نه همین طاق فلک آستر آمد
در طلعت تو نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مائدهٔ همت تو ما حضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور — خطے ست که در گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز — در دائرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تو تیر فلک چرخ زبان ست — زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد
از بهر تماشاے تو پرداخت زمانه — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستندهٔ سم خر عیسی ست — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — وز حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد
آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید — هر کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاهانم آنکس که به مدح تو زبانم — چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بندهٔ هنرمند — این هر دو به یکبار چرلبے اخر آمد

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا — کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد

بگذار چنین عهد بپایان که جهان را — هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی — چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش — پروانه ضیا بمه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند — کس نیست کز حقیقت وصلت نشان دهد

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست — وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی — هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس — خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت — هجرانت تا بسایهٔ زلفت امان دهد

گر در غم تو تنگدلی بر سمن سپاس — کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقتست اگر لب تو برسم جزوری — بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

ما را هم آب دیده که سقای کوی تست — صد مشک ازین متاع بیکپای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوت تو — تا این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که صداعی رود دل — در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست — امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس زند — نصرت بهای رایت او را روان دهد

تیغش ز کله سر بمغز دشمنان — نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
بیرون ز کائنات پر صد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تردامنی دشمنش از روی خاصیت — رنگ از برون چو جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانک — مرگ از عذر عنان بره کهکشان دهد
هر سرگرانی که کند خصم او بعمر — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هرجا که رایت از در تدبیر در شود — تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آنرا بود بحق — کش حلم تو به سایهٔ چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کند رواست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صدر ترا ازین جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
با بحر بر نفی چو به پیشت فتح بعد — ور مهر کین کشتی چه بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت چو آب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شبتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند — درویش چشم بمزد که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت مشتری
محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضل سحاب
دستور چرخ رایت دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نامم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یک سر طراز ظلمت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد
چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبرے که در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

فکرے که چشم عقل بدو زد ز تیرگی
دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد

واندیشه که گم شود از زلف در ضمیر
گردون براز ما کمرت در میان نهاد

پرده نشست دیده که تا کی وفا شود
آن عده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خط شوم ز رهبری خط تو هر زمان
تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو
سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق تست
دل بر وفا و عهد تشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه
مهرے که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد

منت خدای را که سبب ابر خدایگان
بر چهره رخ پیر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بتاج ملک
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه ز تاثیر عدل او
نقاش صنع پیکر مرغ آنچنان نهاد

قدرش رکاب باد که اندر رکاب زد
فرمانش باز با عنان در عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا تیغ خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم منقشه صورت قهر تو بخواب دید
سر خون عداوت بسر انوازان نهاد

بر بام هفت قلعه گردون ترا ز شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بی قرینی از همه قران بدین سبب
تا هست زمانه خسرو صاحب قران نهاد

پیوسته سر مخالف دین را بباد داد
زان باد با که در سر گرز گران نهاد

جاه تو تا رکیب بسر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگرچه ز شور فتنه بود
عدل تو از عادت امن و امان نهاد

جز سر به اصل تیر و شیر گه و حصر
در چشم دشمن تو تو شوکه بخاک نهاد

تیر تو سر عیست که پیش از زه کمان
تقدیر تیر زده ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تکلیف بر گرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

باشد قبول عقل نشاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا
در وجه وقع فتنه آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحه حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژده بهار دهد
دم هوا بدم نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وفا
نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب چاه زنخدان بوجه درد و غم کجا
خیال را سوی بالین من گزار دهد

ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم   بدست من می صافی و خوشگوار دهد
زگرم طبعی من باشد اندرین سره وقت   معاشران را اگر درد سر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست   عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
به مرغزار نگه کن که هر دمش گوئی   زمانه خلعت دیباے سبز کار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود   که خضر حلهٔ اخضر به مرغزار دهد
هر اشکوفه خوش آید کز ابتدای بهار   زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که بود در مهد غنچه بنشنید   دو هفته دگر از بار انتظار دهد
بسی ز شکوفه چمن جامهٔ ارغوان شاید   گلست کو برود جلوه خود نگار دهد
شگوفه را نبود برگ آنکه بر سر شاخ   قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزه و باغ   بوقت بوسه مرا وعدهٔ کنار دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار   طراوتی به گلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل   جهان ز گنج سخن در شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید   ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پردهٔ قوس قزح فراز افق   نشان طارم ایوان شهریار دهد
حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد   قرار ملک به شمشیر بیقرار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش   سپهر سرزده را تاج افتخار دهد
سپهر خرقه در انداز دار طرب چو بضرب   زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایا شهی که بمیمنت نگاه بخشش جود   به کان و دریا سرمایهٔ یسار دهد
عنایت تو شب تیره را اگر خواهد   ز زخم خنجر خورشید نهار دهد

بخفت بخت حسود تو چنانکه پنداری
زمانه رفرو شبش کوکب کوکنار دهد

سنان رمح تو از چرخ سر کشیده چنانکه
سهیل را الستم هیبت جوار دهد

ترا چو دشمن ناکس فرو نیابد و سر
همین بود که بپایت بروزگار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی
که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد

در آن زمان که بپاداش چشم خصم ترا
قضا بمیل سنان سرمه غبار دهد

سپاه بی عددت بحر آن بود آن روز
که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد

نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد
بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

سریر ملک عطا داد کردگار ترا
بجای خویش بود هر چه کردگار دهد

زمانه شیر بده آن چیست تند را که بطوع
عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس مملکت اندر کنار گیر د تنگ
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش
حسام قاطع و بازوی کامگار دهد

اگر بنای امل منهدم شود یزدان
ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر بید
بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مرین چرخ بد معامله را
برات دار فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمان زانکه جای آن داری
که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

فر از دست هنرهای خویشتن فریاد
که دارم بدگر گونه هر یکی ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
زمن مپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند
کسیکه باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت
که آتش از چه نهادند در دل پولاد

چمن چگونه بپیراست قامت عرعر
صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم
که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ولیک هیچم ازین در عراق نابت نیست
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا که چون هنر خویش نیست چندان بخت
خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تفنّنی که من از فضل در جهان بودم
همین جفای پدر بود و سیلی استاد

به پیش هر که ازو یاد می‌کنم حرفی
شنیکند پس از آن تا تواند از من یاد

ز جنس شعر و غزل بهتر است آن کم نیست
بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم
برنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا از آن چه که سیمین برست در کشمیر
مرا از آن چه که شیرین لبیست در نوشاد

برین پسند کن از حال تو بهیچ مپرس
که شرح درد دل این نمیتوانم داد

بهین گلی که مرا بشکفد از دوات ستا
که بنده خواهم خود را و سر در آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی را جود
گهی خطاب کنم مست و سفله را راد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که تا بخیلی غنچه در کنار من نهاد

هزار بیت بگفتم که آب از و بچکید
که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریادرس نمی‌یابم
هزار بار که رسانم به آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد
چو نای حاصل فریاد من بود چه باد

سر ملوک زمانه که هست بر در او
هزار بنده چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگان که بود نسبتِ معالی او — حساب هفت فلک چون یکی ست از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی نازد — چو دایگان عروس از حریفی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز ست و رسد — که این ضعیف نهادست و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شده آنجا که حکم تو بنشست — بپای طاعت و خدمت بجای خویش استاد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعا — خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش — کزان گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان بربست — چه سود ازانکه در انتظار بگشاید
بناامیدی وصلش امیدوار شدم — که هر چه بسته شود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زنده و ان زمان مردم — که من کنار کنم او کنار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد — ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید
نگر که تیز بران گرد نوک مژگان را — که خون ازین مژهٔ اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید تو آب ریخته گیر — پس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من چون کنم که هیچم نیست — مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت ست کاندرین تنگی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین — که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان دریادل — که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه دهر شهنشه اتابک اعظم — که تیغ تیغ چو جولان او سوار بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد | ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد | کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند | یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند | ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بشفقت اسد اللّه دو نیم گردد خصم | دران مصاف که او ذو الفقار بگشاید
چنان رود ز سنان خون خصم شهنشه در رزم | که بول ساخته چون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را بآب دندان گشت | زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد رویش بگاه کینه و قهر | ز آسمان بمدارا مدار بگشاید
دران رصد که کند ارتفاع طالع او | هزار سعد میان بسته بار بگشاید
اگر بکین سر سوی از قرار بر گردد | ولایت از فلک بی قرار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود | فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
دهی مزاج صبوحی که جرعهٔ بر هست | ز مستی از سر دریا خمار بگشاید
اگر نه سکتهٔ حیرت بود حسود ترا | ز یک خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر بمثل غباری شود مخالف تو | شکنجها تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن جود تو در ذبول ربیع | هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را | خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نظر به ظهیر از تو التفات کنی | علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
زبان عقل فریبم بسحر هاروتی | ز زهره یاره نرمه گوشوار بگشاید
سخن ز شست عبارت نمی جهد چه عجب | ز پرتوی شکم اندام نار بگشاید

بزمت ار نرسیدم بقای بزم تو باد — که گر به بند در یک در هزار بگشاید

بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا — عقیقهای گل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددی باد حاجب عمر ترا — که عقدهای شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجدالدین محمد بن علی شعب

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد — غمت بر آتشین خونم آستین برزد

رخ تو از عرق و ناز کی بدان ماند — که ابر قطرهٔ باران به یاسمین برزد

چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید — امیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد

دلم به مجلس فضلت رسید و بار نیافت — بتافت روی و بر ابروی هزار چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم — غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد

خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود — ولیک دود شک اندرون یقین برزد

دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز — ز بهر عشق تو دلدار نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد — ثنای صدر معالی بر آن کمین برزد

چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال — دم بمدح خداوند مجدالدین برزد

محمد ابن علی شعب آنکه همت او — سراپرده بر ایوان هفتمین برزد

بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین — هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد

بزرگ قدر آنی که از کمال هنر — فلک ترا بسر کل عالمین برزد

از آن وضیع و شریفت بجان خریدارند — که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد

گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر — زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد

دروغ گفته نباید که اندرین حسرت — فلک هزار دم سرد آتشین برزد

مخالف تو بجز زبانه دل در بست — چنانکه یکه مقامر بکعبتین برزد

بدان خدای که در چمن خلد خال جمال — بدست لطف بر خسار حور عین برزد

گشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع — وزان سپس گرهِ محکم و متین برزد

ز باد سرو حسودت سپهر گرم دماغ — بزیر جبهٔ مقصوره پوستین برزد

عنایتش علم ساکنان گردون را — طراز انی علیکم لحافظین برزد

برای شربت دلهای تشنه در حسرت — نوال او بمی و شیر و انگبین برزد

که از تعطش آب زلال خدمت او — همای ملک بسی پر بپای کین برزد

همیشه تا ندهد عقل گردش دامن — هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد

فتاد دامن عمر تو دست کوته باد — که آستین فلک اند بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماهِ مبارک مبارکست بفال — که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سر بر بخشش سلاطین اتابکِ اعظم — که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین — که فتح و نصرة از آثار او برند مثال

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه — بصولتِ عمرے از جهان ببرد ضلال

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — بکند شیر فلک را شکوهِ او چنگال

تهمتنی که بروزِ وغا توان گفتن — که از زمین و زمان سر کشد باستقلال

در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند — رضا دهد فلکِ هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نسر طائر نیز — فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از عدل دامن برخیزد — بعهد دولت او نام شب روی ز خیال

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نمونهٔ سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراز تست از عدل
که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

به مجمعی که سخن با زبان تیغ افتد
کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال

بموقعی که امید از وفا سپس ماند
در افگند کرمت خویشتن به پیش نوال

بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح
نبوده او را جز با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد
چو تو به رسم دهاقین همی بروز قتال

زمین سینهٔ اعدا به تیغ بشگافی
پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان شاهی دوم
حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید
که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کرامت بیافتم که دگر
ورای پایهٔ من وهم را نبوده مجال

کنون دو سال تمامست تا همی نوشم
ز دست غصه قدح های زهر مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام
بریده گشته رجائم علائق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو
از آن سپس که گرفتم ز کائنات ملال

من اینچنین که تو بینی ز گنجهای هنر
اگر مرا بجهان ورنه حرمتست نه مال

من از ردان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که بار جگر تشنه خون دل بخورم
ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

بسان خمه لگدکوب باد سینهٔ آنکه
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت فضل
که با چنین سر و سامان نه فضل نی افضال

سپهر از نیسان سرگشته نیستی شب و روز ‌ ‌ اگر نه تهمتی با فضل الاشکال
همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی ‌ ‌ ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه توئی ‌ ‌ بذات خویش جهانی بگیر باد حلال
به برده مرکب تو دست از صبا و دبور ‌ ‌ به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را ‌ ‌ مگر بحیله به بینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل ‌ ‌ بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنها میزد ‌ ‌ هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بعذاق ‌ ‌ هنوز بطعم شکری نهاد کسنی را
ز خانمان بطریقی جدا فگند که چشم ‌ ‌ درو بماند ز حیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید ‌ ‌ اگر چه حال معین شدست حبلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند ‌ ‌ وداع کرد به کلی دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی ‌ ‌ بعبره باز فروشند من و سلوی را
بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم ‌ ‌ هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج ‌ ‌ زجای بر نتوان داشت قدس رضوی را
برای تحفهٔ نظارگان بسیار ایم ‌ ‌ بحلیهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم ‌ ‌ نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا به شعر مجرد مفاخرت نه کنم ‌ ‌ ز شاعری چه بر آمد جریر و اعشی را
نه در حساب زن آید نه در طویله مرد ‌ ‌ اگر چه هر دو صفت حاصل است خنثی را

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب — ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل — ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طائفهٔ بیغش‌اند درین دعوی — بریش خند برونق می برند آری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم — بدستِ نطق سر حقه‌های انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم — جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه — سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور — بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرده برفق — چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
لطافتِ سخنش طعم نوشدارو داد — برای تربیتِ روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند — بجای نفی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی — به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام پی برون برده — بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل — بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیثِ جود ترا در زبان گرفته فلک — چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رو کرده — جهان ز بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطفی تو نیستی که ازوست — نعیم نا متناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو — ز بیخ و بن بفگندی درخت طوبی را
اگر بماندهٔ سری نهفته در گردون — اشارتِ تو معین شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوتِ طبع — دهم ز مدح تو بالا اساس املی را

بخاک پای تو آن ساحری کنم ز شعر | که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا به پرورد در کسب نام نیکو گوش | که آن ذخیره نماندست معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز | خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس | تقدمی بود صورت هیولی را
ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان | که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدح تو باد | چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ | زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
جزای چرخ بگیرد مرا بسختی تا کی | وفای یار در آویزدم بدامن چنگ
بر زمانهٔ ناساز از سرم بیرون | هوای نالهٔ نای و صدای زخمهٔ چنگ
چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی | که هفت آینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری | لسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی | که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست | گهی چو عذر بخیلان براق عزم لنگ
ابا ز شعر مرا نیز چاشنی مطلب | که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناسا نیست | مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نام شان برآرم زود | بفعل بد سخنم را فرو برند بننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من | برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
به پیش خسرو روی زمین برآرم تنگ | چنانکه در خم گردون فتد غریو و [illegible]

خدایگان سلاطین بجرو بر طغرل — که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم — چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید — که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حمله تو — بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
توی که خوشه پروین برین رواق بلند — ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل — هنوز نارزده نقش در جهان ارژنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست — که پوست از سر زین بار شد بپشت پلنگ
اگرچه آتش و آبست خنجرت چه عجب — که آمدست پدید از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا — شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند — زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو پیک تو بدنبال چشم گردنگاه — کمان بگوشه ابرو در آورد آژنگ
چنان شود که ز تیزی آن و تندی این — قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ
کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه — بعقل دل شدگان شاهدان چابک و شنگ
قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم — مصیبتست ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا به تجارت زمرد و شبهان کس — بسوی عامل و ساری بیاورد ناژنگ
تن عدوی تو نارنگ وار ازده باد — بسوزنی که نه آتش گذاردش نی رنگ
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرد — معاش شمست از نقد قاضی گیرنگ

در مدح ملک اخستان

ای جهان را به تیغ داده قرار — کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق اختسان تولی آنکه | خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون سهاب تیر انداز | حشمتت چون سماک نیزه گزار
ملک را طلعتِ همایونت | فال مسعود طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین | با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه برآورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند | باز دارند چرخ را ز مدار
برکشند دشمنِ ترا گردون | لیک بر نگذرند از سر دار
طرفه مرغیست خسروا تیرت | کز پر کرگسان پرد هموار
نخورد جز دلِ عدو طعمه | نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال | نامهٔ فتح بسته در منقار
مرغ نے ماهی که هست اورا | دست در بار شاه دریا بار
باز مانده بسوی شستِ ملک | دهن بی زبانش ماهے وار
ماهی دیده که صدمت شست | نه رساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه | مے برآرد ز برّ و بحر دمار
لاجرم یک زمان ز هیبت او | مرغ و ماهی نمے کنند قرار
ای فلک عرض داد صد پاره | پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام | گر بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را | همچو جان تنگ در کشم بکنار

بس بشکرانه بر درت ریزم — درج ہا پر ز لولوے شہوار
گرچه پیشت نه کرد کس تعریف — که مرا چیست مایهٔ و مقدار
سخنم خود معرف هنرست — چون نسیمے که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان کشاده که تا — گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از رهِ صورت — دارم از علم لشکرِ جرّار
رکنهاے سریر دانشِ من — همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعرِ من نیست آن بضاعت ها — که بیک جا نگه شود پرکار
بلکه از حدِ بلخ تا در مصر — گرم کردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من یکے گوهرم فتاده بخاک — از رهِ تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست — بادے از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آیکے و روے تا حشر — دیدهٔ حزم دولتت بیدار
حشرِ نصرتت ز پیش و ز پس — ردِ فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

اے ز سعی تو برفراخته سر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدا اے زمانه صدر الدین — اے کفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو — تاج فغفور و افسرِ قیصر

بنظر خشم تو چو تیر قضا | بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را بوده کلاه | حلم تو کوه را گسسته کمر
تا تو وزان نقد جیمانے | بحر و کان را نمانده وزن و خطر
از دعا ہاے خیر بر حاجبت | راه گردون کشاده وقت سحر
نزد معیار ہمت عالیت | کم عیارست نقد ہفت اختر
گر بسنجد فلک شکوهِ ترا | بشکند کفہاے شمس و قمر
کشتش عطف دامنِ تو فشاند | گرد تشویر بر سیه گوہر
وز نسیم شمائل تو نشست | عرق شرم بر رخ عبہر
آب و آتش موافقت جویند | ہر کجا دولتت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع | فتنه پہلو نہاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ | چرخ زیرست و ہمت تو زبر
چیست مہر و سپہر با قدرت | اخگرے در میان خاکستر
چاہت آن ژرف قلزمیست که نیست | کشتی وہم را بود معبر
ہردم از شرم طیلسان تو چرخ | بر سر مشترے کند چادر
ہر زمان خانهٔ سیه کارت | دہد از راز روزگار خبر
ہر که در منصبے قدم نہاد | امر و نہے تو باشدش رہبر
ہر که در مدحت قلم برداشت | نامت اول بر آید از دفتر
با عطاہاے نقد تو نه شود | آرزو ہمنشین بوک و مگر
ہیبت خانهٔ مخالفت را | در فضاے فنا گشاید در

یوسفے مصر عالمے چہ عجب / کہ تبو روشن ست چشم پدر

اے کہ بر چرخ اوج تعظیمت / نسر طائر ز بیم ننہد پر

پیش شمشیر نطقت از دہشت / صبح صادق بیفگند خنجر

در پے شرط فرصتے نکند / حشمِ حزم تو احتمال اگر

عالمے از عطات بر سرِ موج / کشتی من چنین دران لنگر

منم امروز و حالتے کہ مپرس / گر بگویم نداریم باور

فتنہ در گرد من کشادہ کمین / فاقہ در روے من کشیدہ حشر

محنتم چون وظیفہ ہاے کرام / ہیچ مے نگسلد ز یک دیگر

ماز شادے چو دوستان تو آہ / گہ گہے افتدم ہمین باسر

آخر اے نور دیدۂ اسلام / نیک در روے حال من بنگر

رُخ شباب از سیہ گلیمے من / کہ سیاہے دہد مدد بصبر

ستمم آن طوطے کہ نظم مراست / در مذاق زمانہ طعم شکر

مے نخواہے کہ من زانذک سعی / باشمت در جہان ثنا گستر

آسمان ہمچنان بجاے خودست / ہمبران قطب و ہمبران محور

از کجا خاست این روائی جہل / از چہ افتاد این کساد ہنر

آنکہ خود در نظیر من دانست / گرچہ او سنگ بود و من گوہر

این زمان دشمنم ست کہ چرخ / مے نیارد برو گماشت نظر

در برش نالہ میکند بربط / در رخش خندہ میزند ساغر

من بر بط زبون زخمہ دہر / من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا ‌‌ ‌ در عراق ست حکم آبش خور

اسپکے دارم از متاع جهان ‌ ‌ همچو کلکت روان دلے لاغر

در سفر بار من کشیده ولیک ‌ ‌ زیر پالان کشد مرا بحضر

تا که از بهر نیم توبره جو ‌ ‌ باشد اندر جوان همی خر

تنم از فاقه خشک شد که نشد ‌ ‌ لبم از آب این کریمان تر

توکه در حل و عقد ممتاز ے ‌ ‌ چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که بر تابم ‌ ‌ سوے مازندران عنان سفر

در وجوهِ معاش سے شنود ‌ ‌ مهرِ بوبکر و دوستیٔ عمر

جوهری نیست در عراق ور و آست ‌ ‌ گر نداند قیمتِ گوهر

اے دل پاک تر زکیسۂ سیم ‌ ‌ وے رُخِ زرد تر ز صُرّۂ زر

نیست دولت ور اے آنکه شدم ‌ ‌ در میانِ سخنوران پروبر

برمن این رنج بگذرد چو گذشت ‌ ‌ ملکِ محمود و نوبتِ سنجر

بحیاتے که نظم و نثر مراست ‌ ‌ نام من زنده ماند تا محشر

شکر و منت خداے را کامروز ‌ ‌ چو نتو صدریست اندرین کشور

ورنه گرد جهان بگشت خرد ‌ ‌ بارها کز کرم نیافت اثر

تا مر او راق روز و شب نزود ‌ ‌ رقمیم خامۂ قضا و قدر

چون قضا و قدر ترا شب و روز ‌ ‌ باد بر هر چه ممکن ست ظفر

شبت از فخر بهتر از شب قدر ‌ ‌ روزت از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزادهٔ ابوبکر

برد گوی دولت از شاهان گیتی سربسر / شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر

آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون / کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر

تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح / اسپ او هرگه که بخروشد پدید آید ظفر

از حدیث هیبتش از جسم برآید روان / وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر

من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش / گشته ام بیحال و بیهوش و بوده ام بیخواب و خور

رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است / عرض کردم حال و این خدمت بود کم مختصر

مدتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش / خواستم دستوری و کردم ازینجانب گذر

گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم / نقد فرماید بشهر اندر رها تا اینقدر

کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه / جای او نزدیک و خطش نویسد و رتر

هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند / چاکران و الاسرگالم سو بسو و سربسر

یلدرم حاصل نگشت و در دویدن گشته اند / از شکایت چاکرانم دردمند و خیره سر

من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان / من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر

شرح اینمعنی فرستادم سوی درگاه شان / تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر

من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مرا / خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر

من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان / زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر

در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام / شد میسر کار من با همت او در سفر

این شکایت نی مرا تنهاست خلقی با من اند / تام من منشور در یکدست و خط اندر دگر

در همه بیچاره تر با نامهٔ منشور و خطا / چاکران احمد منصور در باز ار خر

گفتست من هست ابوبکر و عمر نیز آمده است
سخت شوریده است شکل کار بوبکر و عمر

بندگان را نیست اینجا حرمتی و حشمتی
قوتی یابد همین از شهریار دادگر

چیست این چندین شکایت شاه را شر باد
تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر

تاجداران بر رکابت و نهاده روز چشم
همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر
زمانه کرد بدرج فلک نهان گوهر

نگار بخت چو لعل دُرر فشان گوهر
شکسته درج در و شد سبک گران گوهر

تراست لعل گهربار و در میان گوهر
میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی
ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت
فشانم از غم آن لعل دُرفشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی
که ذره بزم بچشم خدایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنکه
بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

سزد که ننگ نیاید تراز صحبت من
از آنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس
که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است که الماس طبع من دارد
چو خنجر ملک الشرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه
نثار میکند از جود بر جهان گوهر

ز بسکه خون معاند بریخت روز مصاف
گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن سنگ فعل را عجب تر زین
که همچو تیغ برآورد ز استخوان گوهر

همین بخت چو گیرد قلم بدست شود
بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر ادست خرد نسے یابد — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی — بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم — بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
توئی که هرگز پیرایه وار غیب نداشت — به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهرست نیست عجب — که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهے زمانه که بعد از هزار محنت و غم — مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه که آزار دم نمیزند از د — کسے نیفگند از دست رایگان گوهر
اگرچه لجه برآورد بارها دریا — بهیچ وقت نیفگند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو دُر — ردیف ساختمش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسے شاعران پُر هنرند — که نور فکرت ایشان دهد کان گوهر
سزد بنظم چنین گوهرے کنند قیام — از انکه خوب نیاید بتوامان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب — کند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا — که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

گہے که بار دهد شاه بر سریر سرور — که باد تا بقیامت بعهد او مامور
سپهر مجمره گردان بود بپایهٔ تخت — شمال مروحه بردارد از برای بخور
مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود — بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند — بدفع دیدهٔ خورشید هر ذره گرد غیور
مجاوران ارم بگسلند بهر نطاق — بدست باد صبا عقدها ز گردن حور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو ‌‌ ‌ بر آسمان چهارم زنند شعشهٔ نور

برون کنند دران بزم حوریان بهشت ‌ ‌ سر از برای دعا از دریچه های قصور

به پیش بارگه کبریای شاه جهان ‌ ‌ چو صف کشند بخدمت عساکر منصور

بلرزد از نفس چاوشان درگه بار ‌ ‌ چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور

چنانکه جای بنا شد که از صوامع خاک ‌ ‌ مجاوران عدم سر نهند سوی نشور

دران زمان که جهان سرور آورد لقبنا ‌ ‌ وزان سبان که فلک معترف شود بقصور

ز ترس نفسرد اندر عروق حادثه خون ‌ ‌ ز سهم پژمرد اندر دماغ فتنه غرور

بود بر دم ز غم رعشه بر تن قیصر ‌ ‌ فتد ز خوف بچین لرزه بر دل فغفور

خدایگانا اگر زانکه پیش ازین سگ چند ‌ ‌ قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور

فتور و فتنه و تشویش متفق بودند ‌ ق ‌ کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور

بدام زلف بتان پای بسته شد تشویش ‌ ‌ بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور

کنون که کار خراب زمانه شد آباد ‌ ‌ کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

عهد شاداب خجسته است که تا سال دگر ‌ ‌ از گل و میوهٔ او بوی همین یابی و بر

بوی آن درد چو اندر خرد کار دماغ ‌ ‌ جز آن میوه نیابد چو غذا سوی جگر

عید هر سال برآورد برآورد مهال ‌ ‌ خلعت شاه زمین آن شکر شیر و شکر

این گل و میوه همان به که همین آرد باک ‌ ‌ زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر

عید راست خوش خویش گرفتیم از و ‌ ‌ خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر

ما به بینیم و کو نیز نه پرسیم ز شاه ‌ ‌ شاه همین نیز همانا که برین ست اگر

ای بزرگی تو نازنده مبارک یارب — خلعت خسرو دارا دل افریدون فر

هفت چیزیست که بجا زینت مردست ازو — کلاه و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر

ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا — چون تراو بد بدین زینت مردی درخور

زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا — زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر

خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا — خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر

حرکات تو گه بزم سبک روح چو سیم — سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر

گر ملک بود مراد تو که آید بهرے — آمد اے شاه کنون زانچه بجستی برخور

ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته — وی تو بر حمله بدخواه درنگی لشکر

نیک دانی که بیک ساعت این نظم رهی — دو غش برپای همگفت شراب اندر سر

عذر من بنده درین شعر سبک مایه مخواه — تا شعرے شکنم نیکو و فردا دفتر

در مدح ابو بکر محمد

شاها اساس ملک تو استوار باد — عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد — همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتے بدل آرد نسیم او — در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانی رود — در زلف لعبتان خطا و تتار باد

در عهد تو بنفشه خزین ست و بس نه — درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد — عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند — بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که خبر باد تو نوشد می نشاط — جانش همیشه خسته تیر خمار باد

وان اژدها که دردم او کم بود جحیم — پیش سنان رمح تو در زنهار باد
بحری کز موجه خلیج ست فی المثل — در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازیکه بر سر علمت دارد آشیان — همواره کرگسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد توکان قطب دولت ست — تا حشر دائرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت ست — هر گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی از و برند — در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که مقر سعادت ست — از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد — در دست تو بمعرکه رمح چو مار باد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود — حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را — تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی والقاب بندگانت — اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر ست — حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

زن پیش نیش ماربان تیغ تو در زنهار باد

در مدح طغانشه مؤید

قصیده

قصری هدی شد بسعی شاه مؤید — رایت اسلام برکشید بفر قد
شاه جهان شهریار عالم و عادل — خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش — خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه کشید بعون بازوی دستش — خنجر و سوسن بجای تیغ مهند
از خرع قهر و شدت غضب اوست — در دل کان پاره پاره خون منعقد

زهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد | گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای تبرّی وراء چهار عناصر | جاه تو گسترده چهار پیش مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرده | نقش قضا و قدر از تخته ابجد
می که چو دُردیست در هوای تو صافی | از کرمت سرخروی گشت چو بسّد
از دم سرد عدوی تو به طبیعت | جرم هوا بفسرد چو مرغ مبرّد
نشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ | در ورق حال من کشد قلم رد
روز وجودم چو روز تا به خصمت | گردد ز احداث روزگار مسود
گر ببشل آره بر سرم نهد امروز | گردش ایام همچو حرف مشدد
دست اجل تا که در نیا درم از پای | والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد
گر درین شعر یک دو قافیه داشت | نی غرض از شعر قافیه ست مجرد
خاصه که این جنس گفته اند بزرگان | عذر من از راه اقتداست ممهد
تا عرق خد نیکوان بود از لطف | راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو می از قطره‌های خون جگر باد | خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد | بوی بهار مژده زلفین یار داد
یاری که از وظیفه نوروز خواستم | گفت از لبت طرب هم از غمزه خار باد
ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل | گر هر بوسه ام دو هزار انتظار داد
با من نمی نشست و بجام ترنج شکل | او آب نار خورد و مرا تاب نار داد
چون نار چهره خواستم از حقه لبش | در پیچ رفت زلفش و از چهره نار داد

آمد غمش ولایت جان را بسد بزور — در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد

گفتم بجان شه که زجانم برار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بازوی ملک را بقدم استوار داد

دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک — کایزد باختیار خودش اختیار داد

سردفتر خلافت بوبکر کاسمان — از دیدهٔ نزل برد زجانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او — برآسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان — شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض — آب حیات از دمی خوشگوار داد

می خوردنش مبین که زبهر صلاح ملک — مشغولی بچشم بد روزگار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — او رای و مخالف او را خمار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود — پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد

از غبرهٔ جهان بسر تیغ و مصرعه — یک یک ستد ولی بیکی صد هزار داد

چون ابر کاب را بشمار عدد کشید — وانگه چو داد بی عدد و بی شمار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالم او — میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود — ملک وجود را همه بروی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد — از بسکه او نثار در شاهوار داد

هرچند من بکنج قناعت تو نگرم — بی برگی تمام دلم را غبار داد

زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار — وافزون از آنکه دور فلک را مدار یاد

سرسبز می فلک زمین بوس شاه باد — ختم سخن نگرچه نکو یادگار داد

در مدح ابوبکر محمد

نقش این دولت که آن هفت در منظر یافتند — نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند

چون مرصع شد بهم فهرست این مجموعه را — در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش — آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش — گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند

بادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر — کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند

مهره گل شد زمین و زروی مهر آن مهره را — بر بساط امر او نقش ششدر یافتند

آسمان شد شکل گوی شکل این آن شکل را — در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هر چه شاید گفت کان از ابتدا تا انتهاست — ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند

ای جهانگیر آفتابی کاستانت در دو قطر — قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند

در حساب طالع تو چیست میزان تا ابد — کار نفاع آن رصد بالای اختر یافتند

هر که در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ — گر ملک شاهست حلقش زیر چنبر یافتند

وانکه خز بر نقش نامت سکه را نظم کرد — گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند

فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو — پاسداران تواش در گرد لشکر یافتند

نعل می بستند روزی مرکبانت را بروم — حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح میداد مدروزی جرعه زیبت را بشام — قطره نابود از آن در حلق شکر یافتند

بر در ظلماتیان را تو شه خشک است از رو — کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست — کان کمان کز بود کز طغرای سنجر یافتند

هر که چون مهتاب یکشب بر درت بیدار داشت — کافتاب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

وانکه عصیان کرد یکره با ترازو طاعت — طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند

در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج — هر کجا زر نیست با او جو برابر یافتند

لیک فرق آنشد که چون معیار قدر آمد پدید — قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند

سایه چون طوبی فگندی بر ظهیر ای شه از آن — تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد است از آنک — عزت عیسی ست کان اندر سم خر یافتند

آب من این بس که گر جمشید و گر کیخسرو ست — بانمش در خواجه تاشی خاک این در یافتند

تا سر آغوش زمین از فرق گنج آگنده اند — تا طبق پوش عرض بر رد جوهر یافتند

پیش از آن نت باد گوهر بیش از آن باد گنج — وان دعا را عرشیان مقبول ذو فر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پرتو است که اقبال بر جهان افگند — چه غلغل است که دولت در آسمان فگند

غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت — که بوی امن و امان در مشام جان افگند

همای رایت او سر بسدره در ناورد — عجب که سایه برین تیره آشیان افگند

چه منت است که برگردن زمین و زمان — طلوع رایت رای خدایگان افگند

سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین — که در جهان کف او نام بحر و کان فگند

جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه — به تیغ رخنه در ارواح انس و جان افگند

شکوه سایهٔ شمشیر او بد و وجود — زمانه را تپ لرزه در استخوان افگند

عدو اگرچه یقین می شناخت هستی خود — خیال تیغ شهش باز در گمان افگند

ایا شهی که به یک فتح باب همت تو — جهانیان را در اوج آسمان افگند

تویی که عدل تو در چار سوی کون و فساد — ندای عافیت و مژده امان افگند

کشاده دید در امن و عافیت بر خود — کسی که چشم برین فرخ آستان افگند

هر آن کسی که ندانست قدر نعمت تو — بسان آدم شر ابلیس از جنان فگند

نخست موج که دریای دولت تو بزد — بیکلگی خس و خاشاک بر کران افگند

مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر — زمانه در فتن آخر الزمان افگند

یکی ببرد یکی را فلک بخنجر تو — گلو برید و یکی را ز خانمان افگند

چه خنجر تو همه ابر رحمت ست چرا — هزار صاعقه در راه کهکشان فگند

تویی که همت تو آن فراخ حوصله است — که هر دو کون بیک لقمه در دهان افگند

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر — که زیر پای تو اقبال رایگان افگند

اگرت عزیمت رومست گر عراق هوای — برو که فتح تو سایه بر این و آن افگند

زمانه ساز ز دولت بقیروان پرداخت — ستاره برگ قدومت باصفهان افگند

عدوی ملک تو آن شب ز عمر دست بشست — که طالعت نظر سعد بر جهان افگند

همیشه تا که نپیچد کسی عنان ز فلک — مدار دور قضا راست بر زبان افگند

بکام خویش بر آن مرکب نشاط و ظفر — که بخت با تو عنان راست بر عنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد خراد — امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد

منم که می سپرم سالی و ماه را غمت — جز اشک دیده و خون جگر نه آب و نه زاد

گرفته نقش هوایت درون تخته دل — بران مثال که بر پشت عادتست سواد

هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا — زبان راوی عشقت بمن کند اسناد

برغم صبر من از غم بدست خود دشمن — بلای عشق برغبت همی خورد بمراد

چه خواهی از دل بیچارهٔ شمکش اگر — شدست حکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد — بنزد عقل نباشد بجز حساب جماد

هزار شد ز غم بسته دره هزار عشق — زیاده میکنی از جور یک یکم چو زیاد

مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من بر باد — اگر چه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد

سخنان من چه دهی دست زلف عارض را — چو خواست غمزه ات این شغل را باستبداد

ز نوک ناوک آن دیده ام که از جنبش — برهمے شمرم زخم نشتر فصاد

زبیکرت که نشاید نگاشتن بقلم — در آرزوی منم تیره تر زروی مداد

بدلفریبی و خوبی ترا رسست چون شه را — بتاج بخشی و کشورستانی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد — خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم — که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کائنات آمد — برای رغم اعادی و کوری حساد

رسید مایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر — کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد

بجنب رای درخشان و دست زرریزش — نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد

زهی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین — عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون — چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز ظلمت شب — گرفته است بر و هیبت جاه تو مرصاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند — فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست — چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد

مراد و کام تو خواهد سپهر دوران
ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد

ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل هلال
اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد

بدان خدای که از کبریا و ردی جلال
منزه هست ز اکفا مقدس از اضداد

نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه
نه ملک عالم زوالش راست وصمت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت و عالی قدر
بخواب خیره نبیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است
که تا بلهو طرب عقل را کند ارشاد

بخواب باده نوشین و داد وقت بده
که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد

بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی
چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد

که تا به تهنیه در پای بزم افشانم
طویلهای دُر از بحر خاطر وقاد

منم که یافته ام چیرگی و فیروزی
ز بندگی تو بر جمله مطلب و مرتاد

بخدمت تو امان یافته ز صرف زمان
چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد

با بر مرحمت و آفتاب عاطفت
رسید خوشهٔ امید من بوقت حصاد

میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض
تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد

ز تربیت چو کنی بیشتر نیایم کم
به نظم و نثر حریری و صاحب عباد

همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت
بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنانک
که از بقاش طناب آید از دوام اوتاد

قبای ملت دوران تو بدین قد باد
که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند
تا قدر چین و رونق تاتار نشکند

در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام
هر ناوکی که در دل افگار نشکند

بیمار نرگس تو چو مائل بخون ماست
تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

نبود دمی که در قدمت از پی نثار
چشمم هزار لؤلؤی شهوار نشکند

جز در مثال بردن خطی ز عارضت
نقاش عشق را سر پرکار نشکند

دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط
معلوم شد که رونق گل خار نشکند

تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش
آنجا چه آبگینه که در بار نشکند

یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید
گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند

روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی
گر قدر زر از آن کف دربار نشکند

اعنی کف جواد شهنشه که جاه او
از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند

ای خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد
کس پیش حضرت تو صف تار نشکند

بی مایهٔ محاسن خلق تو باد صبح
نرخ عبیر و رونق تاتار نشکند

الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن
زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند

بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد
تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند

با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد
نقدی که در ترازوی معیار نشکند

شاهی که سایه داری حفظش بهر حدی
از تند باد حادثها خوار نشکند

طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
تا روز حشر گنبد دوار نشکند

در خانهٔ که گرز تو کوبد در اجل
الا سر عدوی تو دیوار نشکند

با تو کدام خصم نهد رو بکارزار
کز گاو گر ز حملهٔ تو زار نشکند

کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه
از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار نیزهٔ تو چه مارست کز زبانش   جز در دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ تو صفت دشمن و حکم تو دست چرخ   آسان اگر به بندد دشوار نشکند

نسبت نگذرد که صورت قهرت خیال خواب   اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند

حاضر بخوان اگر نیست کی شود طمع   کانجاش آز معدهٔ ناهار نشکند

پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد   تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند

بر صبح جز برای سر افسار ابلقت   گردون درم ز نرخ دو دینار نشکند

شاها اگر چه پایهٔ فضل مرا ز اوج   سر باری لطافت اشعار نشکند

جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس   نطقم در خزانهٔ اسرار نشکند

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه   این هفت آلتست که در کار نشکند

دائم اساس عمر چنان استوار باد   گر هفت در نگردد و در چار نشکند

در مدح شعر سلیمان

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند   دل اگر جان در نهند از دگر ارزانی کند

عقلها را از پریشانی زیستن نبود گریز   اندران مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشان نیست بر سوسن نمیساید عبیر   چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند

کی روا دارد در روی عقل اندر کافری   آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند

از تکبر نرگس جادوی خون آشام او   سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند

عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت   کس نداند تا دران عالم چه ویرانی کند

ای نگار از کمال حسن تو راند سخن   هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میزند   سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان ست و رویت گلستان   گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چوگانی دل عشاق را   عشق دامنگیر تو گوئی گریبانی کند

گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق   تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم   گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین   آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند   وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد قضا   در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه تا تخت ملک   شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند   نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد با قیاس رمح و گرزش گر کسی   ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی گشت و شاید گر کنون   رمحش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام   مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای عالی تو دائم ملک و دین را آسیب   ار کان نصرت و تائید سلطانی کند

ساکنان ربع مسکون را که اعتقاد تو است   مهر تو در مهرگان چون روح حیوانی کند

هر مبارز روز هیجا تیغ مه نوی تو دید   پیکرش را پرنیان خود و خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او   هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

بر درت خورشید گر جبهت نهد وقت کسوف   جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف   آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر غربت از کمانِ فتح چون گردد جدا — موی بر اعضاء اعدای تو پیکانی کند

مادح جاهِ تو شاها کرد غربت اختیار — تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی — شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند

گر رود بر لفظ میمونت اگر دست قبول — گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند

تا وجودِ عقل کامل جاهل از نقصان بع — تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند

باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت — تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظه بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست — در حق او گمانِ ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل — پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست

بگشای لب بخنده که تو خفته از آنک — در خواب خنده موجب لتنگی و بکاست

واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست — آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مشکلتر آنکه گر بمثل دور روزگار — روزی دو مهلتی دهدت گوئی این بقاست

چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند — گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی — در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

از کائنات به زملک نیست هیچکس — او هم اسیر دهشتِ درگاه کبریاست

وان آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمکِ چشم عالمست — تردامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و بگو کان ترشحست — وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست

در یا فتاده در تب و لرزست روز و شب — طعم دهان و گونهٔ زردیش بران گواست
پیل تمام خلقت و محکم نهاد را — از نیش پشه غصهٔ بیحد و منتهاست
شیر ژیان که لاف سر پنجه میزند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت میگزد — در محنتی ست ورنه طپیدنش از کجاست
طاوس میر خوبان در قید وحشت است — سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه در شوق میزند — آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند — پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقلش است بر سر آمده از کائنات و او — هم پایمال شهوت و شست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس — میدان و می گذر که ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان — آثار خیر صفدر ایران دگر بهاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل او همه نکهت صباست
آن سروری که رونق یکروزهٔ عدل او — عذر هزار سالهٔ جفای جهان نخواست
صدرش بقعر جاه و درش جای دولت است — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست — عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی دوست بیش ازین — اکنون نمیزند نفسی کاندرو وفاست
عصمت همان بود که تراز زبان و دست — چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست — و آوازهٔ امان زحد جهان بخاست

رای مقدس تو که رغبت مشرفست
از ما جزای قصهٔ من بخیر جراست

آن سخنتم بپرس که قرب چهار سال
دو حان چرخ بیعوض ز عمر من بکاست

وین حسرتم نگر که در ینوقت روی من
از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من زجفا کرد انچه کرد
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع
تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق
صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی
که سایه بر سرش افگند خسرو غازی

فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد
که هست افسر شه بر سر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند
که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد
ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش
ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی

چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه
که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین
سحر به پردهٔ دری یا صبا بغمازی

ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه
کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین
که دولتش بجوانی همیکند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست
دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان و پرچم رمحش یکی بسر تیزی
گرفته قلعهٔ گردان دگر بسر بازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق | عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بو هم همراهی | مدبران قضا را برای هم رازی
ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید | بدان طمع که بجنباگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید | که این مثل مثل عز و ریست یا رازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد | حدیث سگ بود و دشتگاه برازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت | اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت | اگر ببوته کین سالهاش بگدازی
ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت | که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند | بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی
زمانه دامن دوران ز بیم درچیند | چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد | چو لحظهٔ بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند | تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا | که اسپ حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را | که همعنان برود با شریعت تازی

در مدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی | شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
تویی که از ره تشبیب قسط روزی خلق | بدست تست گر افرازی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز | نشسته اند بهر خدمتیکه درخواهی
تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ | ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحکم برخردی چون خرد بر اروا حی برفق خوش سخنی چون سخن در افواهی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم اوست که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی
ز تست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنکه به تیغ حجت آثار صبغة اللّهی
بر دسنان تو از چشم روز بینائی دهد ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی
شکست نامده از هیچ روی در عهدت مگر بطرهٔ جعد بتانِ عزگاهی
کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل رود بپیش تو خورشیدی و شب ماهی
خدایگانا دانی که خدمتِ تو مرا مقدمست بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سر زنشم کرد و گفت خیز چرا فتادۀ از درِ شاهِ جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش که زین میانه منم با تو مخطے و ساهی
اگر فتاده ام از خدمتش شبا روزی گزیده ام بدعا خدمتِ سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان نه من زبندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و دشمنان زحسد همی زنند نفسهاے سرد چون ماهی
تو بر سریر ملک نشسته چه عجب اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی
برغم اعدای عمرت دراز باد ازانکه نگیرد از پئے خفاش روز کوتاهی
بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیز زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای نتیجهٔ دولتِ منشور ملک جاودان همچو عم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان
موسمِ نوروز و ملک خرم و شاهِ جوان فرصتے باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت بنشین و مربع تاج کو بفراز سر در پناهِ دولتِ فرمانروائی انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو
حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر
وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان

پرتو از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه
نکتهٔ از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

خوانده تیغش بر خلائق خطبهٔ فتح و ظفر
داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک تا دیده چو تو لشکرکش و کشورستای
دهر تا زاده چو تو فرمانده و گیتی ستان

بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده دار
بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان

ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه
وی همای همتت را اوج برجیس آشیان

رایت از دانش فلک را حاکمی بس مستوا
عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان

چون قضا پیوسته را اعدا نشانت کار کرد
چون قدر هموار بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه
چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش تیغت بر آمد شعلهٔ
آفتاب آنجا شرارست آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان
ملک را دل بر تو بیاید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست
تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان

پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو
در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان

نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ
نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان

صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار
بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد ستان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه
گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد — قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانک — آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین باد اکه تو — هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحب قران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان — ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر — وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ — وایام بر گرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — در دست تا زمانه ندادو از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — وافسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین — بگذشت ازین نوید سر تاج زآسمان
از غصه خون گرفت چو بل ظلم را جگر — وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخ همای — زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست — با صدمت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام میبرد — برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین و کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از کنف — مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو — چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرف وصل گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دید کایزدت بگزید و کرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که نبود زبان چرخ تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان

برباد داده هیبت تو خرمن قمر و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

درتازی از کرانه چو شیران جنگجو گو پال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس خون در جگر نجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضا برید بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری تا سایه بر سرت فگند افسر کیان

آنهم تواضعیست که کردی وگرنه چرخ داند که مشتری نه بناز و بطیلسان

دندانه اره راهزنست ار نه تیغ را عیبیست سخت ظاهر و عاریست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دایه بهار گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلنار دولت تو که دارد نسیم خلد آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای مهر و مه نتیجهٔ رائے منیر تو — حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو
فخر ملوک نصرة الدین پیشگی گوئے — کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر زاخری که زروی مناسبت — دریای اخضر ست کمینه غدیر تو
آن بدر زاهری که مقدر شد از ازل — تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر — گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو
شد یکرست ملازم ذاتت زبهر آنکه — تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو
نقاش صنع گرچه که اوستاد حاذقست — ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو
اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش کوکب جاهت سپر کشست — هردم سپر بیفگند از سهم تیر تو
آنرا که سرو باره برو ید چو گندنا — لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
حیفے تمام باشد از انجا که راستی ست — جز تیر اگر شود سوئے دشمن سفیر تو
جمشید راستی تو از ان لاف می زند — خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو
سلطان نشان مهدی از ان سیر و بطوع — مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو
دانم که هست انجم و سیاره را رجوع — لیکن بقول حاجب رای وزیر تو
صاحب قبول صفه روحانیان شد است — بخت جوان به تربیت رای پیر تو
ثابت نمیشود ببراهین عقل و شرع — هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو
خلق ترا نسیم عبیر ست لاجرم — شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

داند همگنان که ظهیر آن تست لیک — او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان — بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار — ما را بس ست صورت روی تو نوبهار
در پیش لالهٔ رخ و گلزار عارضت — منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود — ما را ازو بود ز رخ زیباست یادگار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات — سهل ست اگر بنفشه بروید بجویبار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد روا ست — بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
بر کف قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد — مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک — سرسبز ماند سرو با قبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید — بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
وادیم داد توبه پی عید چند گاه — اکنون بمی دهیم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت حی — بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز — چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو برخاست شرم عقل — و ز آبروی خوی تو بنشست باد عید
دانی مگر که موسم عیش ست ازین سبب — کافاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد از زمانه با قبال شه بدوخت — هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

ز خط سبز تو یادگار

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو بخت و تاج بخش

ای یار بر نشین که بپا ایستاده
با ما نه در موافقت جام و باده

تا تو نشسته بودی مجلس بداشت نور
ما چشم روشنیم چو تو ایستاده

رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی
امشب ز راه دیده بصحرا نهاده

هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی
عیبت نمیکنیم که زنبور زاده

بر سر نهاده افسر و در قهر مانده پای
دیدیم که سخت نرم دل و صعب ساده

نی نی ملامت نه کنم جای آنت هست
کز روز وصل در شب هجران فتاده

آن بوسها که بر لب مقراض میدهی
وهی برنگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن یلدکز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک
بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک

از کام اژدها بدر آورده ملک را
هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک

ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ
گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک

تیغ تو خاک ملک همه زر سخته کرد
جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک

پختند همگنان هوس ملک عاقبت
روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک

آیند خسروان همه در سایهٔ همای
آمد بسایهٔ درت اینک همای ملک

ملک جهان ترا ابدا خواست از خدای
دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد — مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید — زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را — بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خلق خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمتت بکدامی زبان کنم — کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه ز سایهٔ من رشک میبرند — تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
بفراز سر بافسر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خورست — خوش کن عبارتی که خطت وجه خوشترست
بگشای لب به پرسش من گرچه گفته اند — کان قفل لعل بار تو آن درج گوهرست
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر — هر جا که در هوای تو دستیست بر سرست
هر دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست
زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز — داند که عاقبت گذرش هم بچنبرست
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه — رویت در بهشت و لبت آب کوثرست
چشمت بجادوئی بدل چاه بابلست — زلفت بکافری عوض کفر خیبرست
گرچه بجای کافر و جادو بود بهشت — وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
رخسار خوب و خرمت همچون بهشت تو — آرامگاه جادو و ماوای کافرست
آمد خط سیاه بلالای رخت — وین نیز منصبیست که لالاش عنبرست

معزول کی شود رخت از نکوی بخط / زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر ست
طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی / برهان قاطعست که آن خط مزور ست
تا آمدست وصف لبت بر زبان من / الفاظم از حلاوت آن همچو شکر ست
در هر صفت که چون کمرت بسته ام میان / همچون میانت نکتهٔ باریک مضمر ست
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه / کامروز عید را ز رخ زیبات در خورست
برهم زدی بغمزهٔ جهانی برغم من / وین روز عید نیست کنون روز محشر ست
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسد ست / پهلوی زهره تو به ز حسن نعل لاغر ست
هر جا که میروی قدمت از ثنای خلق / پر اشک همچو لؤلؤ و رخسار چون زر ست
چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند مشام / گوئی غبار مرکب شاه مظفر ست
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر / چون چرخ بر سر آمدهٔ هفت کشور ست
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او / معمار دین ایزد و شرع پیمبر ست
بوبکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم / کز عدل و علم هم ز فاروق حیدر ست
شاهی که هفت مهرهٔ گردون و شش جهت / دائم ز بیم پنجهٔ قهرش بششدر ست
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش / آن کارها که دولت او را میسر ست
هر فتح کاسمان دهدش منتهای کار / چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگر ست
ای خسروی که بخت جوان چون سپهر پیر / بر آستان حلم تو دیرینه چاکر ست
روی زمین ز رونق عدلت مزین ست / مغز فلک ز نکهت خلقت معطر ست
آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست / همچون چنار و بید همه دست و خنجر ست
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو / روباه را چه طاقت زور غضنفر ست

بنیادِ ملک و دین تو معمور شد چنانکه — با سقفِ آسمان به بلندی برابرست

هر جا که با عنایتِ لطفِ تو در جهان — تابوت و دار بود کنون تخت و منبرست

در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک — این منزلت که یافته بس مختصرست

از صد گلت یکی نه شگفتست باش تو — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست

تو مملکت بعدت و لشکر نیافتی — کین قسمت از مبادی قدرت مقدرست

آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند — افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست

تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل — اندر زمانه موجبِ معروف و منکرست

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه — نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه

چه گفت گفت چو رویت بکعبه کرم ست — نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر — که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه

اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک — زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد — که منهزم نشود از چنین هزار گناه

ز آستانهٔ او برمگیر ازین پس روی — که نیست دولت و دین را جزین حمایتگاه

رضای او را از کائنات گیر غرض — جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای — بروز بر در او همچو صبح خیزپگاه

که آفتاب سعادت بران کسی تابد — که همچو سایه بود در رکاب ظل الله

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه

جهان کشای ابوبکر بن محمد کوست ‌‌ ‌ ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش ‌‌ ‌ عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم ‌‌ ‌ بود ز بیخطری کوه را ثبات کاه

همان زمان که سر از جیب خسروی بر زد ‌‌ ‌ فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می برند ملوک ‌‌ ‌ محال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد ‌‌ ‌ فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق سپهر ‌‌ ‌ چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز ‌‌ ‌ نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند ‌‌ ‌ حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه

تنم ز خدمت اگر دور میشوم حالی ‌‌ ‌ فشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنکه ‌‌ ‌ ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

تویی که سر بسر آثار تاجداری دید ‌‌ ‌ هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک ‌‌ ‌ فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

هر آن زمین که برو ابر رحمتت بارید ‌‌ ‌ دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی ‌‌ ‌ اگرچه حلم تو عاجز نبود از اکراه

به پیش موکبت از فتح و نصرتست حشم ‌‌ ‌ بگرد رایتت از یمن دولتست سپاه

مثال تو با کر و بد سگال خصم ‌‌ ‌ حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا روش سال و ماه محفوظست ‌‌ ‌ یکی به جنبش مهر و دگر برفتن ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی ‌‌ ‌ که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زان زلفِ عنبرین که بگل بر نهادهٔ — صد گونه داغ بر دل عنبر نهادهٔ

مخمور عشق را نبود چاره چون تو — مهر عقیق بر گل شکر نهادهٔ

از اشکِ لعل ساغر چشمم لبالب است — تو لب چرا بران لبِ ساغر نهادهٔ

خود از برای سر زده از بهر تن بود — تو جنگ جوی عادت دیگر نهادهٔ

در بر گرفتهٔ دل چون خود آهنین — وان زلف چون زره را بر سر نهادهٔ

سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پاے — بر آستانِ شاه مظفر نهادهٔ

آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش — از فخر پاے بر سرِ اختر نهادهٔ

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر — آتش هزار بار چو حیدر نهادهٔ

دولت به تست زنده و ملت به تست شاد — کین هر دو نیک لائق و در خور نهادهٔ

با آنکه در بدایت عمرے هزار بار — پا بر سرِ سپهر معمر نهادهٔ

کس را فراز خویش نه بینی چو از علو — مسند فراز قبهٔ اخضر نهادهٔ

زان دم که دایه باز گرفت از لبِ تو شیر — لب را ز مهر بر لبِ خنجر نهادهٔ

هر کس که با مناقب حیدر رہ بیندت — داند که چشم بر درِ خیبر نهادهٔ

تا کردهٔ زبانهٔ سنجق سوی هوا — تکبیر در زبانِ دو پیکر نهادهٔ

دیر است تا هم از تگ اسپ و ز گرد راه — رختِ مسیحیان همه بر خر نهادهٔ

زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر — تو داغ بر جبینِ مه و خور نهادهٔ

دیر است تا بجاے صلیب کلیسیا — محراب راست کردی و منبر نهادهٔ

اقبال با تو زاد برابر بیک شکم — خود را ابد گران چه برابر نهادهٔ

داند همگنان که تو تنها بذات خویش … صد لشکری که روی بکافر نهاده
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی … بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت و دولت همیشه قوی باد ازانکه … بنیاد ملک هر چه قوی‌تر نهاده

در مدح ابو بکر بن محمد

درین هوس که من افتاده ام بناتوانی … مرا بجان خطرست از غم تو نادانی
مزاج دل تبابل نگاه کردم زد و … نهند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم زدور و نزدیکست … که بر سر آورد ش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر … کسی ز پای در آید سری بجنبانی
چنین که اسپ جفا را تو بر کشیدی تنگ … بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
کم او فتد چو تو چابک سوار در عاشق … که هر چه میروت چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند … زلوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را … عجب که می نه کنی دعوئی سلیمانی
بخشم گفتی ز دوست از دست برگرم … چه گویم اینکه بدستت درست و نتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است … بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
بکن دگر بدر زلف کافرت که قویست … بعهد شاه جهان بازو مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین … که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که به بیند درون پردهٔ غیب … ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان … فرو نیابد هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک … نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

تویی که دامن همت بعرض گاه سخن — بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک — که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی — بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی

دران مقام که آیند خسروان درعرض — تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکل ملوک جهان درآری سر — نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بسر تازیانه بس باشد — نکو همیت که بسوی عنان به پیچانی

زکیمیای بقا آفریده اند ترا — بالتفات تو آرد زمانه ثمانی

جهان و هرچه دران هست آن محل دارد — که تو ضمیر مبارک بران ترجمانی

مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد — همان حکایت گنجست و کنج ویرانی

هر آن صفت که فلک را بدان نظر بستد — چو بنگری بحقیقت هزار چندانی

بتندیی که کند خصم تو چه پندارد — که باز گردد ازو پاس تو بآسانی

درخت اگرچه ترش بر بود بدان نرسد — که اره دست بدارد ز تیز دندانی

ز ابر غم عدو باد عمر چندانی — که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو بر جهان ناگه — بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه در افگند نسیم سحری — که عروسان چمن راست گه جلوه گری

عقل خوش خوشخبری یافت ازین گفت — راستی خوشخبری داد نسیم سحری

گر چنین ست یقین دان که جهان باز دل — چون بهشتی شود آراسته با دلبری

گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشگفت — نوش کن بادهٔ گلگون بچه اندیشه دری

صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری

مجلس بزم بیارای که آراسته اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری

همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان — شاخهای سمن تازه و بید طبری

سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت — این نه از سخنے دان و نه از بی هنری

دوش ناگه سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت سزد گر سر این در گذری

چند گوئی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بیخبری

نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر — که جهان جمله بیاراست بعدل عمری

آن جهانبخش جوان بخت که از هیبت او — باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری

اگر صبا تحفه بر گرد سپاهش بچمن — چشم نرگس شود این زچه از بی بصری

خسروا گوش بنفشه ست و زبان سوسن — که بعهد تو پرستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خللے دیگر بود — گرد اقبال تو بی ست گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید — خویشتن زود به پیش فلک افگند کری

که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت — تو بنوع غم این کار چرا می نخوری

فلکش گفت عراهست جز این دیگر کار — هم تو می نخور غم بیهوده که بیکارتری

بی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری

فهم ما گرد طلب مایهٔ قدرت ناگاه — دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری

شهریارا تو بی آن کز قبل کین عدوت — گل کند گاهی تو یکتائی و گاهی سپری

صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست — نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتمِ ملک در انگشت تو کرد دست خدای ‌‌ | چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبانِ فنا بر نارد | وز حوادث نشود دامنِ آفاق بری
در جهان داری چندانت بقا بادای شاه | که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
تو از این دولت و اقبال بدان پایه رسے | که بپای عظمت تارکِ کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیکار مست و لایعقل | در آمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمائل دیوانگان گرفته و لیک | بزیر هر خمِ زلفش روان صد عاقل
زِ بهرِ عربده خود را خراب کرده و من | گرفته ماتمِ عمرِ خراب بے حاصل
در او فتاده ز اندیشه ها بدریائے | که روزگار نه غورش بدیدنی ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام | ز سر گذشت مرا آب و پای مانده بگِل
ز راه جد و یقینش درست شد که شدست | دلِ شکستهٔ من در فراق او واصل
ز گرد راه فرو ریخت قصه های دراز | چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت کشاد کز تو سزد | که حقِ صحبتِ دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش | ز حفظِ جانبِ یاران و دوستان غافل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت زجهان | بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند | شرابِ خوشدلی از دست لعبتان چگل
کنون که وقتِ خمارست می بباید خورد | ز دست هجر تو ناکام شربتِ قاتل
مرا بحل کن و بگذار از این حدیث که هست | جفای اهل خراسان میان ما حائل
بجست بنجیر از جای خویش و گفت مباد | که هیچ دل بهوائے شما شود مائل

نماز خفتن [illegible] لایعقل

دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی | اگر بدل بحلی نیستی به هجر بحل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش | رهی چو روز قیامت کشیده و هائل
ز بند عشق کشاده دل و کمر بسته | بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة الدین | که هست دست و دلش هست بحر و کان مخجل
قضا شکاری و تقدیر حمله گر کسند | خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم | میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامگاری او بیکند فلک اقرار | بشهریاری او بیدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر | شکوه صولت شاهین و حمله طغرل
ایا شهی که سراپرده معالی تو | ورای منزل اعلی بود بصد منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد | هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف | کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخای ترا ز دخل جهان | هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت | ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدرد روزنامهٔ آمال | بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل
اگر زمانه بسوزد جریدهٔ اعمال | بود صحیفهٔ رای تو نسخهٔ کامل
عنایت تو جهان را نصاب ارکان داد | و گرنه از چه قبل شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود | بمجلس تو که سحبان بود در و ناقل
نه مجلسی فلکی کاندر و زبس دهشت | بود عطارد امّی و مشتری جاهل
ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا | اگر عزیز و ذلیلم توئی متعز و مذل

ربود صرصر قهر تو نعمت فغفور | فگنده صولت تیغ تو افسر هرقل
قضا میان تواضع به بست چون چاکر | قدر زبان تضرع گشاد چون سائل
همیشه تا نه‌هد هیچ متقی بر باد | برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد | عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفگنش | فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد | گر دست می نگیری از پای مفگنش
وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم | بی هیچ موجبی چه سر زلف مفگنش
این دل که نیست بستهٔ زنجیر زلف تو | نتوان نگاهداشت بزنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من | تا چند ازین ستیزه چه کین ست با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس | تا در نه بست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان | مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست | درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم | گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که [illegible] ی گلستان بزم اوست | هر گل که مرغزار سپهر ست گلشنش
بر هر مبارزی که از نام اوست حرز | از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
هر غمی کز آشیانهٔ اقبال او پرید | از اختران ثابت سازند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو | بالای هفت خود آخر جست برزنش
رای تو رائضی ست که در زیر ران حکم | هر روز رام تر شود ایام توسنش
بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو | خورشید همچو ذره در آید بروزنش

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان | خطے به بندگی رسد از سرو و سوسنش
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل | در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف | در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین کمین | بر هم زند مصادمت روز بکمنش
باد از مصادمات حوادث ترا امان | کامروز هر که هست درست ما منش
بر دشمنت کشاده کمین اختران نحس | وز هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبی نتیجهٔ ابداع عیان کن فیکون | حدیث حسن تو سیرفت و الحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک نمیداوند | که هیچ حلقهٔ این چند و حیلهٔ آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس مے بینند | مثال طلعت تو در سپهر آئنه گون
ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل | بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید | بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید | عقال عقل بیفگند الجنون فنون
مرا ز ضعف تن و سوز دل ازان شب تا | نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت | برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همے زنم در دل | هنوز دامن مژگان همیکشم در خون
ز سوز سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق | ز جام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون
کنون ز هستی من بیش از دو حرف نماند | ولی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
زنخ تو مے نهد این نوع زخم را مرهم | لب تو میدهد این جنس درد را معجون

دگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد | من و مدائح صاحبقران زشرع گنون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین | که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد زبس عمارت عدل | چهار رکن زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی | از استحالت جوهر مسلمند و مصئون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم | سر از دریچهٔ امکان همیکنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت را | کشاده در تتق غیب وی صد خاتون

برسم خدمتے اندر پئے جنیبت تو | فگنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

وراست معجزهٔ سروری باستقلال | نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

زمین بنقص تو دارد هوا زبس عفنے | که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز | بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور | که از میانهٔ آذر بروید آذرگون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو | چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند | توئی بعقل فزون از هزار افلاطون

دران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان | هزار لشکر جبار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار | نمی نهد فتره برهم زبس فتور و فنون

زمان زمان قلمت شربتیش بیامیزد | که در مجاری سنعرش پراگند افیون

فلک ز عقد عمامت حسابها برداشت | که حشو و باز آفاق را توئی قانون

بمهر تست اگر قطره ایست در دریا | بداغ تست اگر ذره ایست در هامون

بزرگوارا بعد از هزار فرعه و فال | مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا / شدست دست تفکر بزیر پای ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر بسوی گردون ز کبر چون نمرود / گران شده بزمین سر ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب / که خر متابعت گاو می کند گردون

منم که یار همین روز همه درین مجلس / همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون

ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست / چو پیش مے نه نهد گام روزگار حرون

جهان بکام تو بادا که جز درین معنی / دعای من باجابت نمیشود مقرون

طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد / که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چه بدر از کسوف در کم و کاست / ولی موافق تو چون هلال روز افزون

خرّم

در مدح قزل ارسلان

هو العشد یسقے بکأس المدام / هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان / که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کاب شمشیر او / بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بد اندیش را از تف قهر او / بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد / میان کف او و فیض غمام

ز رفعت همی باز نتوان شناخت / که قدرش کدام است و گردون کدام

بشا روزی از رونق بزم اوست / که بر دست نرگس مدام است جام

زهی حملهٔ قهرت اندر نبرد　　شکسته دم صبح در کام شام

زچنگال شیران برون کرده ملک　　زکام نهنگان برآورده کام

تو آن کامگاری که در حل و عقد　　بدست تو داده ست گیتی زمام

جنابِ ترا آسمان در پناه　　رکاب ترا سدره در اهتمام

تو آن شهسواری که گردونِ تند　　کمیت مرادِ ترا گشت رام

دل خصمت آمد بجوش ای عجب　　هنوز اندرو این طمعهای خام

توئی آنکه در خاتم قدرِ تو　　نگین ست گردونِ فیروزه فام

چو ناهید در مجلست صد ندیم　　چو خورشید در موکبت صد غلام

زشادی دشمنت چو می در قدح　　بخندد همین خنجر اندر نیام

چو با دشمنت راز گوید اجل　　دهد بر زبانِ سنانت پیام

تو پایدار ست گیتی از آنکه　　عرض را بجوهر بماند قیام

وجودِ تو تا دست در هم نداد　　نشد صنعتِ آفرینش تمام

کف حاصل و دخل دریا و کان　　بپرداخت در حاجتِ خاص و عام

ستم بر کفِ سائلان میکنند　　ز دریا و کان میکشی انتقام

درین مدت از غیبت رایتت　　که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون راست پیوسته بود　　فراخِ جهان بر جفای کرام

ندانست کانفاس عدلِ تو زود　　معطر کند مملکت را مشام

فرا گز فلک سرکشم در هنر　　بمالید در زیر پاے لئام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد　　که تو اندمش داد باز التیام

فراز آتش طبع در مدح تو ربانی ست چون آب داده حسام

قفسهای افلاک را تا ابد نیفتد چه من مرغ زیرک بدام

منم کز زمین بوس آن درگهت چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

اگر خدمت تلخ بلقیس کرد سعادات آن سده بر من حرام

ندانم سلیمان ثانی چرا درین چند کامم نبر دست نام

تو جاوید بادے که هرگز نکرد چو نوشاه برکار عالم قیام

چه میگویم این لفظ از من خطاست که خود کل عالم توئی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند حرام

بیک آستانه همی بوسدش برسم حجر یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام

زیک طرف گلو گاو مے برد ناهید زیک جهت بره قربان همیکند بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت حریم حضرت اعلای شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام

جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم ز زخم تیر فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است بدور عجز به بندد و چهرهٔ اقلام

نخست خلعت نور از خیال رایت او رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریاے ترا بلمعی که فلک و وخت از ضیا و ظلام

بحق رسیده ترا تربیت جهانداری ازان شدست مطیعت دل خواص و عوام

زبانه ناقه صالح نگشته بود که چرخ
بدست جو تو کسی خواستی سپرد زمام

منزه است مقال تو در صلاح جهان
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را ز سماع
چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

دران هوس که شود راز دار خاتم تو
بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی
چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

توئی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب
دگر سپهر برون سر نمیکشد ز لگام

نه بخت دشمن تر دامنت بسی سود
ولیک عاقبتش خشک شد تن بحمام

تو رستمی که بحمله پیر زال جهان
چگونه پیش تو دستان زند بمردی سام

دران دیا که عنفی تو آتشی افروخت
لطیف تر ز هوا چیست کآردش بقوام

دران مقام که لطف تو باز دانه فکند
مسلم ست که سیمرغ را کشد در دام

دهان فتنه ازان تلخ شد که رمح ترا
چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام

میان مرکز عالم علم زدن تا ظلم
درون دائرهٔ کائنات ننهد گام

بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی
ستاره آنجا معزول گردد از احکام

جهان ز عدل تو یکرویه راست شد بچه پشت
نهد اساس دو روئی سپهر نافرجام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود
که باد را حرکت داد خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز
سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد
طلایه سحر از بام چرخ آئنه وام

بگوش نامیه دم در دمید باد صبا
گمان برم که ز عدل تو میگذارد پیام

که تر و خشک جهان در ضمان ابرست او / بحق هر یک ازین پس مگو نماهی قیام

همیشه تا ز پراگندگی نبات النعش / بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی / که چرخ جز تو کسی را برد بشادی نام

گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین / گهی بباغ طرب در بخرمی بجام

در مدح ملک طغانشه

رفت جشن عرب و وقت نشاط عجم ست / شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم ست

خویشتن رنجه مدار از قتل نقد مراد / می خور انکار که این نیز وفا و کرم ست

شاه انجم ز کمینگاه افق بیرون تاخت / وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست

قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو / جام بر کف نه و انکار که این ملک جم ست

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن / آتشی بر کن و انکار که باغ ارم ست

بی می روشن اگر تیره شد آئینهٔ عیش / بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم ست

دولت شاه جهان ست که ماند جاوید / بر جهان تکیه مکن کو بوفا متهم ست

ملک الشرق طغانشاه مؤید که بطبع / آسمان بر درش از جنس عبید و خدم ست

آنک در نوبت او مطلع خورشید فلک / زیر منجوق سراپرده و ماه علم ست

وانکه در موکب همیونش با غلغل کوس / فزع صور بنسبت چو صریر قلم ست

در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب / زین سبب حکم گری لازم جذر اصم ست

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک / هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم ست

باز بی واسطهٔ دست غضب محو کند / هر چه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم ست

دولت از بهر طواف در نوبت احرام / که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانکه — مرتع آهو چین بیشهٔ شیر مجم ست
زلف چنگ ست که در بزم تو با تشویش ست — چشم ساقیست که با رونق جاهت دژم ست
از پی چشم بدست اینکه در ایام بهار — خار با خاصیت عدل تو با گل بهم ست
ملک از رایت انعام تو پر گرد شکم — گرچه سرتا سرش از روی حقیقت شکم ست
وهم را دست بفتراک جلالت نرسد — گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم ست
نام و القاب تو کز لوح زمین محو مباد — زینت چهرهٔ دینار و جمال درم ست
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان — قابل نیک و بد و حامل نفع و الم ست
دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد — دولتت را چه رسید ست و زو خود چه کم ست

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یک مشتم که خم ابروی تو محراب ست — چرا اگر دامن از خون دیده گرداب ست
مرا چو با تو نشستم که لبتن در جیبست — اگر نه بخت بد و عاشقی تو یک باب ست
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد — اگر نشاندن خون از خواص عناب ست
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت — تو آن مهی که مرا از رخ تو مهتاب ست
بیا که غمزهٔ جادو بیارمید از چشم — اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تاب ست
خطار بگرد عذار تو مے نیارد گشت — عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب ست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو — وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب ست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین — که بر سر آمد اسلاف فخر اعقاب ست
عمر بعدل درستی که ملک و ملت را — تفاخر ست بنامش چه جای القاب ست
یگانه که فلک آفتاب قدرش را — در ارتفاع معالی کمین سطرلاب ست

زبهر خدمتش آید بکارگاه رحم — هر آن لطیفه که در مستقر اصلاب است

زجام همت او از را رسد هر دم — همان خلل که خرد را ز بادهٔ ناب است

ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت — بدولت تو جهان را هزار اعجاب است

فلک بخاک جناب تو انتساب کند — که این نسب بحقیقت بهین انساب است

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست — بزور تو چو کبوتر اسیر مضراب است

زتف قهر تو شد خشک بلغ عمر عدوت — اگرچه لافش ازین برکشیده دولاب است

زباد سرو بداندیش تست پنداری — که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است

اگر زفضل و هنر ماند در جهان رمقی — سبب توئی که درِ نو سزای اسباب است

همیشه تا زشفق روی چرخ سیمابی — بسان خنجر رستم زخون سهراب است

زخون دل چو شفق باد روی دشمن تو — که آتشش از فزع خنجرت چو سیماب است

در مدح ملک نور الدین

هرکجا تازه بخندد لب گلرخسارے — بر زخم بشگفد از خون جگر گلزارے

عشقبازی بجهان کار چو من بیکارست — که بجز این کار ندارم من و مشکل کارے

بردل از عشق حرج نیست که تا در نیابی — آب بی تیرگی و آئنه بے زنگارے

گرتنے داری جانیت بباید ناچار — ور دلی داری نگزیردت زدلدارے

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم — هرکسی را بجا خویش بود تیمارے

همه آفاق درین حادثه یارند مرا — وین عجب ترکه در آفاق ندارم یارے

چشم من چین گلو کشته شد از خونین اشک — تا فتادم بکف خیره کشی خونخوارے

شهر برهم زد و از شحنه و والی امروز — هیچکس نی کرکند دفع چنین عیارے

تا ببازارِ غمش دست بسود ابر دم ‌ داستانیست ز من بر سرِ هر بازاری

طرّهٔ او ز دو چشمم بحیل خواب برد ‌ دل نومید چه دارم بچنین طراری

بارها در دلم آید که من این مظلمه را ‌ بدرِ صفدرِ آفاق برم یکباری

قبلهٔ و قدوهٔ شاهانِ جهان نور الدین ‌ که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش به پی دفع حوادث هر در ‌ گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقائق چو زبان بکشاید ‌ آسمان بر درِ تاویل زند مسماری

ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی ‌ وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری

بسته چون طوق کبوتر بمیادی وجود ‌ طوق فرمان تو در گردنِ هر جباری

عاشقِ ذکرِ جمیلی تو شاهان جهان ‌ در حدیثِ درمی یا سخنِ دیناری

چرخ با آن عظمت گشت بجاهِ تو مقر ‌ بس بود خامه ز خصمان تو ای اقراری

نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود ‌ کو ز پشتی خرفی پرده دری بیکاری

حالِ بدخواهِ تو گر چون گلِ تازه است کنون ‌ زود باشد که شود در دلش آن گل خاری

آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین ‌ آن چه دانی که تجسّی کنندش یاری

سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید ‌ کم ز یک ذرّه عطای تو بود بسیاری

لاف دریا زنم و قاعدهٔ کان چه نهم ‌ از حدیث کرم و جود تو گویم باری

جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد ‌ تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش ‌ همچنان ست که مستی بدرِ هشیاری

صفت گلبنِ جاهِ تو دریغست و دریغ ‌ جز بالحان چو من بلبلِ خوش گفتاری

شعر پندار اگر گفتی بحقیقت ذمی ست ‌ آن حقیقت چو نه بینی بود آن پنداری

این سخن گرچه همه صورت خواست ولیک ‌ عقل داند که بر نقش نبود افکارے

یارب این کفر به بین بار که گوی افلاک ‌ بسته اند از بر هر منطقه زنارے

من که بر خلق بعبد گونه هنر دارم و فخر ‌ سخرهٔ بی خردان گشته نباشد عارے

آبرو از پی نان بهده دارم برباد ‌ تا بشم باد چرا خاک بخوردم بارے

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم ‌ چشم دارم که ز خلقم نرسد آزارے

بخت هر حادثه را نهد اکنون عذرے ‌ آسمان هر گنہے را کند استغفارے

تا جهان پست نگردد در و دیوار وجود ‌ که نماند ز رسوم و ظللش آثارے

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز ‌ به ز عدل تو جهان را نبود معمارے

در مدح تاج الدین ابراهیم

منم امروز و دلی راندهٔ گیتی بدو نیم ‌ نیم آنست هنوزم که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوا نه مرا امن و جای ‌ نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ ‌ بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین هرگز ‌ در چنین رنج و مشقت ز جنان ناز و نعیم

چون زر زر یاد کنم چهره برافشاند زر ‌ ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم هر دو ز چشم زان با شکل ‌ ز غم ناخن چو حروفی که بود در تقویم

حال خود بیش که گویم من مسکین غریب ‌ چارهٔ این ز که جویم من مهجور و سقیم

گرد من لشکر اندوه چنان جمع شدست ‌ که همے راه نیابد بسوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر ‌ که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم

ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد ‌ تاج الدین مفخر احرار جهان ابراهیم

آنکه با سرعتِ عزمش نبود باد عجول ـــ وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم
وانکه او بر فلکِ جاه چو بدریست منیر ـــ وانکه او در صدفِ ملک چو دُریست یتیم
طبع او را ز لطافت صفتِ بادِ مسیح ـــ کفِ او را ز کفایت اثرِ دستِ کلیم
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی ـــ گفتمے در همه آفاق نماند دست کریم
گرچه در نوبتِ او بود جهان را تاخیر ـــ هست بر ذاتِ فلکِ همتِ او را تقدیم
ای از آن مرتبه نگذشته که از گستاخی ـــ آسمان یاد جلالِ تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی ـــ ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم
منتظم با کفِ دُرپاش تو اسباب بهشت ـــ منتشر در سرِ شمشیر تو آثارِ جحیم
خصم تو گرچه مسلّم بودش ملک جهان ـــ بسلامت نه جهد تا نه کند جان تسلیم
بود در بندِ وجودِ تو فلک عمرِ دراز ـــ بود موقوفِ حضورِ تو جهان عهد قدیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطست ولیک ـــ هست در دائرهٔ قدرِ تو چون نقطهٔ جیم
گل صدبرگ چگونه دمد از خاک سیاه ـــ گر نه خلق تو کند بادِ صبا را تعلیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج ـــ وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیشِ تو اقبال رهی باد و رهین ـــ قامتِ جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصهٔ ملک تو از امن چو اطرافِ حرم ـــ خاکِ درگاه تو از فخر چو ارکانِ حطیم

در مدح ملک مجدالدین بن محمد علی اشعب

ای ظفر مرکبِ ترا بر پی ـــ دو جهان پیش همتت لاشی
در صفِ بندگانِ تو مرّیخ ـــ روزِ رزم از شمار سنبل و فی
بر تنِ خصم بسته راهِ مسام ـــ نوکِ پیکانت از ترشّح خوی

سالها بگذرد که حادثه را | نرسد در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو | مار افعی شود عدو را پی
تا بدید ست ماه چتر ترا | چشم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند | خون در دل کنار مغرب قی
بزبان سنان زند رمحت | هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر | زهر آغشته در مفاصل وی
عقل در سایهٔ قبول تو دید | نور شد از ورای ظلمت غی
نفس کل از برای راتب رزق | بلباس خلقته ببدی
چنگ در دامن قضا زده بود | کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو | آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست | از جفاهای آسمان تا کی
نیست دلگرم مرا در خور | سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمیشود بمراد | خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل | گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند | نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دائم از مکرمات ذات تو باد | آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت | از در بلخ تا نواحی ری

در مدح ملک حسام الدین

زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش | مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

بروی خویش بهار است عیدگاه مرا — نمود هر نفسی مانی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه — نظر بدو نرسیدی بگاه جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب — ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش

بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت — نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش

برسم عیدی حوران خلد را رضوان — برای غالیه می برد گرد میدانش

مرا تبازه در آتش نهاده گوی نعل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

بر آمد از دل من دوزخی وزان اندوه — که ناگهان بفرسید بخلد رضوانش

بروز عید که زندانیان کنند آزاد — بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش

کمند زلف بینداخت آن تهور بود — هزار چاره ز آزار صد مسلمانش

رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او — بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش

اگر بحضرت خسرو نمیرسد ز انست — که از سپهر برین برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن — که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد — هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجاست در همه آفاق سرکشی امروز — که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

ز راه رایت او چون خجل شود خورشید — بزیر سایهٔ شب در کنند پنهانش

زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت — که پاسبان نهم طارم ست دربانش

ترا رسد بجهان دعوی جهانداری — که در شمائل تو ظاهرست برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد روزی — بجز مفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر — که صولت تو ز بن بر نکند دندانش

که جست با تو بروز وغا زبر دستی — که نه بزیر قدم بست گرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون — بیک دو دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد — زبانه نام زند گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش
جهان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملک — که نیز باد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو — که جز اجل نبود قطرهٔ ز بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود — که جز بساحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا — فرو نریزد ازین سبز گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا — که از شگوفهٔ پروین بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب بشانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرگسان فلک — پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین — حلقهٔ بر ز دُرّ دانه زدند
فرق بهرام را هم از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش — جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاه هست
که قزل ارسلان شهنشاه هست

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ ز آسمان بدمید
زنگی شب بجادوئی کردن | شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی ازان برسید | لاله بشگفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک | لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم | به سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر | در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی و آن کجا تواند | سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست | که جهان را چو تو جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش | همچو ویرانه چار دیواریست
در پناه کلاه گوشهٔ اوست | هر سری کان سزای دستاریست
باد با عزم او گران جانیست | خاک با حلم او سبکباریست
فتنه را در جهان گلی نشگفت | که نه از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر او رود گوئی | صفت جاهل ستمگاریست
هر کجا خشم او رسد گوئی | اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
چهره از رگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته | دولتت دست خرج بربسته

گرد شب رنگ مرکبت به نبرد — گند زموکب سحر بسته
نوعروسان ملک گیسوها — بسر نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو — هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست — قبهٔ ماه بر سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم — راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفت لفظی صریح و سربسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند — خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق — روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت ست — ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو در مکنون را — بار دیگر زشرم آب کند
آتش قهرت آب دریا را — روز کین لمعهٔ سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را — حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور — رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو به نشینی نیست
بر تو وهیم را گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد — چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است — از جفای زمانه پر خون باد

سعی جاسوس خاطرت پیوست   رهبر شب روان گردون باد

عهد هارون در گهت دائم   حسد روزگار ناموش باد

ید بیضای موسویت بجود   کیسه پرداز گنج قارون باد

مرکز آفتاب دولت تو   از مدار زوال بیرون باد

خطبه و سکهٔ ممالک را   نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دلست

فلک از روی همت تخجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم ست   گردون ترا مسخر و گیتی مسلم ست

مقصود آفرینش عالم توئی ازانکه   ذات مطهرت سبب نظم عالم ست

هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن ست   هم جان جن و انس بیاد تو خرم ست

عالم بتست زنده که تو جان عالمی   زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم ست

هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر   زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم ست

چون مولد مسیح قدومت مبارک ست   چون سجده گاه خضر جنابت مکرم ست

هر جا که از حوادث گردون جراحتست   آنرا ز فر لطف تو صد گونه مرهم ست

بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین   آن خاصیت که در دم عیسی مریم ست

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس   امروز زنده کردهٔ شاه معظم ست

ای خسرو یک قصهٔ یک روزه رزم تو   صد سال کارنامهٔ کاوس و رستم ست

آنجا که نعت صورت خوبان ودترا   دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم ست

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان | کاجزای خاک تا بحشری جمله درهم ست
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند | نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر | حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را | با یک سیاست تو همه عین ماتم ست
صد کاسهٔ انگبین را یک ذره بس بود | زان تلخیی که در بن دندان ارقم ست
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو | بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک | توفیق اصل معتبر و قسمت معظم ست
پیش درایت تو چو خورشید ظاهر ست | گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست (بتخفیف)
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست | همچون هلال قامت عداتش پرخم ست
یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو | الحمد لله ارچه که یکتایی محکم ست
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد | با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس | گر خصم گرددت همه گیتی کرا غم ست
بر تخت ملک شست سلیمان کنون چه باک | گر صد هزار دیو طلبکار خاتم ست
خرم نشین همیشه و بر خور ز مملکت | کاسباب خرمی همه پیشیت فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است | فرماندهٔ جهان عضد الدین طغانشه است
ای خسروی که خسرو اجرام آسمان | در تحت حکم او ز مقیمان درگه است
از بر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست | در آخر مجره اگر پاره کهست
شاها طراز رایت و نقش نگین تو | تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیطِ فلک خیمه زد چنانکه — گوئی که آفتاب بآن آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم زخرمی — دائم چو عیش زیرکِ چون طبع ابله است

دریا بقبضه چون کفِ گوهرفشان تست — آری بلور نیز بگوهر مشبه است

بحر و کفِ تو هر دو زیک جنس آمدند — زین وجه بحر در کفِ راد تو قطره است

پیشِ سراپردهٔ قدرِ تو فی المثل — این برکشیده منظرِ گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خونِ دل شفق — در روز دولتِ تو هنوز این سحرگه است

روزیکه بازِ قهرِ تو پرواز میکند — در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد — امروز در حمایتِ عدلت مرفه است

بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه — مختار بود دائم و امروز مُکره است

زان روز باز حادثه را دم فرو شدست — کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است

عمرِ زمانه را سر دندان نشد سپید — وامروز صوتِ خندهٔ او جمله قهقهه است

از روز و شب ملمع بر دوخت روزگار — بر قدِ کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که رخ ز پیل نتابد بروز رزم — در پیشِ حملهٔ تو چو اندر عری شه است

رائی تو نسخهٔ ملکوت ست در چه هست — دانسته مگر که یکے لفظدان نه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند — با آنکه دولتِ تو ز هر دو منزه است

نوروز بر جلالِ تو فرخنده باد و عید — از طلعتِ خجسته که آن نیز بهره است

عیدت خجسته باد که آفاق راز تو — هر روز عیدِ تازه نه هر سال و هر مه است

محمود باد عاقبتِ کار تو چنانکه — خود کار تو ز عاقبتِ بد منزه است

[illegible]

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویت ملک آستین / سلطان پر حقیقتی و شاه راستین

شهپر برای تیر تو انداخت روح قدس / گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین

در دیدهٔ سهیل سنانت کشید میل / بر ابروی هلال کمانت فگنده چین

گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس / دشمن ز تو بهزیمت و حاسد ز تو حزین

جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت / جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین

در عرصهٔ دو ملک و کار چنین شگرف / در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین

خصم ار چه نرم گشت نگوئی تبرک ملک / تا بر نیارد آتش تیغت سر از کمین

تا موم را در آتش سوزان نیفگنی / از کام او برون نرود طعم انگبین

با سر نوشت خصم تو یکچند گرچه داشت / صد گونه بغض و حقد و حسد در دلش کمین

تا عافیت چو با صف تو آخر اوفتاد / چون تیز کرده پاس تو دندان برد چو بین

بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر / از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است / شرف دین حق شرف شاه است

در تگاپوی دولتش جوزا / از کمر بستگان درگاه است

وز پی امتثال فرمانش / دیدهٔ چرخ بر سر راه است

لفظ او بر صحیفه های مراد / کاتب نقش صبغة الله است

کوه در پیش حلم راسخ او / همچو در پیش کهربا کاه است

در نفاذ امور نتوان گفت / که مراد ورا فلک ز اشباه است

پیش او حمله هاے شیر فلک | راست چون حیله هاى روباه است
دین ز رفعت بمنزلے که درو | طاق گردون نظیر خرگاه است
قصهٔ فاقه هاے من بجهان | چون ثناے تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه | رایت از سر غیب آگاه است
یوسف ناز دیدهٔ خردم | از جفاے زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خداى به تست | زانکه ایام نیک بدخواه است
تا بتقدیر با بقاے فلک | نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقاے تو باد | هر چه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشه گوید

رویت از حسن در جهان کمرست | عقد زلفت نشیمن قمرست
زان رخ تازه و لب شیرین | همه آفاق پر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید | از قضا هر زمان ضعیف ترست
تنگ روزی ولی که روزی او | بدهان و لب تو همچو درست
عمر در عشق تو بسر بردم | دل ز حسرت هنوز در خطرست
گفتی از دست عشق جان ببرے | الحق این خود بشارتی دگرست
تن قضا را نهاده ام چکنم | که نه بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که دلیست | تا بگردن در آتش جگرست
نقد رایج برشتهٔ غم تو | اشک چون سیم و چهره چو زرست
عاشقان را همینه دست آویز | آه شبگیر و نالهٔ سحرست

روی من در غمت چو دامن تست — وانکهم از موج آب دیده ترست

با غمت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمرست

چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهرست

راست گوئی که در افاضت جود — دست دربار شاه دادگرست

شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عطاش مختصرست

آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست

وآنکه در نسبت جهان کمال — آسمان زیر قدر او زبرست

صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو باد در سفرست

ظلمت ظلم را اشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست

آنکه خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست

نیست رازی درون پردهٔ غیب — که نه رای ترا ازان خبرست

سعی تیغ تو در معونت خلق — چو مقامات دُرّهٔ عمرست

خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجورست

آن همائیست همت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست

هر کجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثرست

آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شررست

فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا به نزد او شمرست

نظر همت ترا هر شب — بر طبق‌هاے آسمان گذرست

مدتی شد که بر امید قبول — دیده در انتظار آن نظرست

شهریارا تو منگر آن کام وزر — شعر من در زمانه مشهورست
این نگه کن که نزد دانش من — شعر عیب ست اگرچه آن هنرست
تا در ادراک چشم پیکر باد — گاه چون نعل گاه چون سپرست
چون سپهر بادشت جاهت پهن — که حسودت همیشه پی سپرست

در مدح میر مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام — که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج — گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک — چه بهتر آید صحرا و یار سیم اندام
وقوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر — بسی بالش خورشید و ماه تمام عمام
تو گوئیا که بخطبه زده ره منبر — شدست طالع میمون لقای صدر انام
غیاث دولت و برهان دین پناه بر آن — جهان فضل و کرم آفتاب چرخ ظلام
که تیغ سوی رجا جود او باشد حامی — همیشه هست هر لحظه صدر سعد پیام
از آن گزیده خطابت بدان که در بارد — علو مرتبه و ارتفاع قدر مقام
ولیک تا بخطای بسیط عالم را — باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چو دوم بر آنکه لباس سیاه پوشیده است — گرفته در کف او روشن چو تیغ جان انجام
چو تیغ یاسمن یعنی که انگشت در روی — همیشه چو لباس قیاس قباس شاه ایام
چو آفتاب شده تیغ وار از منبر — ستاره وار روان گشته در لباس ظلام

نمود تکیه بر آن تیغ پر گهر یعنی — که گام می‌زنم جز باعتقاد اسلام

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بحلقه وعظ اندام | که روح قدس بر زبان بمصطفی پیغام
بنجامه اندر بالفظ تو سرشک شدند | در آب جولان وی خضر با خواص و عوام
اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بودست | چو آب زرد سرم را زمان صدر کرام
رهی سیاقتِ جود تو مشک پاش چو صبح | نهی لطافتِ حکم تو پرده پوش چو شام
ترا سپهر سزد منبر و ملائک جمع | چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام
هزار فخر فزون میکند بیک لحظه | بدان پسند که فرشان تو طناب خیام
ازان دو عرصه که او را دو کون میخوانند | به تیغ جود تو میدهی فزون نماید وام
ستانهٔ تو چنان صف چرخ شد اکنون | چو چرخ گوئی در شک فتد که کدام
سپهر و نرگس اختر علو طلب کردند | ولیک زین همه صدر ترا بر آمد نام
سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک | چو بر درِ تو همه تنگ چشم شد چو غلام
هر آنکه بلکی تو گشت کرد بر جبهت | ز خاک صد طمعها بر در رای دوام
بهار آمد و جان بخت و داشت را باد ل | ب بزه سر خنجر همی رود بکنام
بسوی مدت شب روز کرد دست دراز | نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
مخالفِ تو چگویم دگر ازین ترست | که اسم کین و خلافت بتر ز صد دشنام
خدای داند که هیچ زهر آمد و رفت | نزند زعیش بانگشتهای شکر اسلام
هر آنگهی که خورد لقمهٔ مخالفِ تو | به تیغ بر قدرش بر طریع معده تمام
چو از رعایت سعی تو فرش گسترده | بساط شرع محمد ز حد چین تا شام
بساط خدمت تو هر که می ببوسد باد | بساط هر دمه زخش بود زیر صدر انام

در مدح امیر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل	که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین	شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب	مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا	فرو شد آفتاب چاه بابل
میان دو کف سیمین ترازو	که این کفه شود زان کفه مائل
ندانستم من این سیمین صنوبر	که گردد در ز خوردن زود زائل
نگارین منا برگرد و مگری	که کار عاشقان را نیست واصل
زمانه حامل سحر ست و لابد	نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنان دید	بباریدا ز مژه باران دابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت	پراگند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من	چو آن مرغے که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمائل کرد بر من	فرو آویخت از من چون حمائل
مرا گفت ای ستمگاره بجانم	بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا نی	بران گاهے که باز آید قوافل
ترا کاهل همی بینم بهر کار	ولیکن نیستی در عشق کامل
نگار خویش را گفتم نگارا	نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب	چنین گفتند در عهد اوائل
حکیمان زمانه راست گفتند	که جاهل گردد اندر عشق عاقل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند
که عاجز گردد از هجران عاجل

بلی هرگز بروزی ندانستم که ما را
سفر باشد بعاجل یا بآجل

ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل

غریب از راه بالاتر نباشد
که روز و شب همی بُرد منازل

چو برگشت از من مشتاق معشوق
نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروان گاه
بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دید آنجا و نه انسی
نه راکب دید آنجا و نه راحل

جمع راحله ۱۲

بجیب خویشش را دیدم بکیسه
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر دو زانو بندش از دست
چو مرغی کش گشایندش حبایل

برآوردم ز پالیش تا بن گوش
فرو هشتم هویدش تا حمایل

چو مسلحی که پیماید زمین را
به پیمود او بیابان و مراحل

نشستم بر سرش چون تخت بلقیس
بجست از جای چون عفریت بابل

همی رفتم شتابان در بیابان
همی کردم یکی منزل دو منزل

بیابانی چنان هر دو چنان صعب
کز و خارج نباشد هیچ داخل

ز بادش خون همی بفسرد در تن
که یادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح بر من
همی گشت از بیاض برف مشکل

همی بگداخت برف اندر بیابان
تو گفتی داردش بیماری سل

بگرد از سر کشیمهای ماهی
همی برخاست از شخهای او گل

همی گفتم من اندر برف و باران
همی گفتم که اللّهم سهّل

چو پاسی از شب پرنده بگذشت | برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا | برآورد از کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ | چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال | چو آواز جلاجل از جلاجل
عروس دشتان ترکی تو گفتی | که طاوس ست از ریش حواصل
زبار و برگ و شاخ و سبزه زار | شده اطراف وادی چون سنابل
ببار از زهر گل هر شاخ گلبن | بدان کشتی که چون گشت عنادل
نجم کت عنبرین بادا چراگاه | بدو کت آهنین بادا افاعل
بیابان در نورد و کوه بجای | سنان لها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم | فرود آوردن اعشی بنا هل
تعالی درگهی دستور کو راست | معالی از اعالی و ز اسافل
وزیرے چون یکی والا فرشته | چه در دیوان چه در صدر افاضل
وزیران دگر بودند زین پیش | همه دیوان بر دیوان رسایل
حدیث او معانے در معانی | رسوم او فضائل در فضائل
همی نازد بعدلش سیر مسعود | چه پیغمبر ز نوشروان عادل
درآمد پیش او با ذل و خواری | درآمد پیش او سایل چه صایل
بلرزید از نهیب او بزرگان | چه از زره کوه سنگین از زلازل
الا ای آفتاب مملکت تا | اساس سلطنت شمع قبائل
توئی ظل خدا و نور خالص | بگیتی کس شنید ست این مسائل

گهر داری هنر داری بهر کار | بزرگی را چنین باشد دلائل

یکی شعر تو شاغل تر ز حسان | یکی لفظ تو کامل تر ز کامل

افاضل نزد تو بازند هموار | که زی فاضل بود قصد افاضل

خداوندا من اینجا آمده ستم | بامید خودم نمای واصل

گرم سر ذوق گردانی بخدمت | چنان گفتم که گفته بود واغل

وگر از خدمتت محروم ماندم | بسوزم کلک و اشکافم انامل

الا تا بانگ دراج ست و قمری | الا تا نام سیمرغ ست و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

دهاد ایزد مرا و را نظم شعرت | دل لبسیار و طبع ابن وایل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین | گرد بر موکب شعاع کمین

بیت گفتی مظله ایست سیاه | سر برافراخته ز چرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را | از سیاهی چو کلبهٔ مسکین

آسمان چون زمین مجلس شاه | جلوه گاه جمال حور العین

قدح می درو چو سکرهٔ ماه | طبق نقل خوشهٔ پروین

تا بکردار رقعهٔ شطرنج | روی در روی کرده تاج و معین

راست چون شاه پیش رخ بعری | پیش سیر شهاب دیو لعین

نسر واقع بعینه گفتی | دو پیاده ست بند یک فرزین

من ز فکرت فگنده سر در پیش | بر گرفته سخن ز علیئین

با تو من بر طریق استدلال — بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
در چو مبدع یکی نهی ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
صدر و پایان دهر می جستم — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — نیک بهتر عبارتی تلقین
شمهٔ از حقایق اکوان — نکتهٔ از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای دُر ثمین
بر کشید آفتاب رایت نور — تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی نیر دلبر من — بر گرفت آن زمان سر از بالین
به تعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذره از آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بفرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و غم — که نشاید بعمرها تسکین
در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
همدران لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک شدهٔ که از دولت — سدره مانند خاک بی تمکین
خیز یکدم چنانکه من همه عمر — بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج فلک طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین
خواجهٔ روزگار صدر جهان — شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره بر چیند | گرد را بروے او به بیند بین
وانکه گردون بکام باز کشد | چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکانِ هفت گردون را | سندِ اقبالِ اوست حصن حصین
دست افتادگانِ حادثه را | دامنِ جاهِ اوست حبلِ متین
از برِ خوانِ بے نیازے او | شکم آگنده تر ز غرث و سنین
کبک در عهدِ کامرانے او | کین صد ساله خواست از شاهین
ای بزینتِ غبارِ موکبِ تو | بسته میدانِ چرخ را آذین
وی ز شکرتِ زبانِ اهلِ هنر | گشته چون کامِ نیشکر شیرین
هم ترازوے چرخ را بشکست | بارِ حلمِ تو پله و شاهین
هم درختانِ بید بفگندند | پیشِ قهرِ تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشترین صفت تا مست | گرد بر دیده نقش همچو نگین
بارِ نقشِ مخالفت گم شد | در جهان همچو صورتِ تنوین
وز نسیمِ شمائلت پیوست | در خوے خجلتست آهوی چین
وز سمومِ سیاستت دائم | در تبِ محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند | مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند | با دت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم | چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدحِ بهاءُ الدین بو بکر

حلقهٔ زلفِ یار دامِ بلاست | دل ازو بسته ایم عین خطاست

در تبِ محرقست — حاشیه: غرث بالفتح گرسنگی ... سنین سالهای قحط ... (marginal glosses, partly illegible)

کار دل هم بهست گو شب و روز | در تماشاگه نسیم صباست
جان برلب رسیده را تو بپرس | کز مقیمان آستان غناست
تا بهت من بدلبری بنشست | قلم عافیت ز نا برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل میکنی هشدار | مهرهٔ دشمنش دو روحریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم ست | در چه آئین روزگار جفاست
چشم شوخیش که روزگار و بس کشت | خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند | کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت کنون | نوبت عدل سید الروساست
صدر عالی بهاء دین بوبکر | که از و ملک را هزار بهاست
آنکه در فیض پیش احسانش | از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش | از کمر بستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست | که ز بر دست قبهٔ خضراست
پیش خورشید همتش خورشید | از تحیر چو دیدهٔ حرباست
چرخ را از امتثال فرمانش | در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو | هر دو عالم چو خنده ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم | در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد | نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فتنه گشاده شود | دولت در ضمان نفع فناست

۱

نام و آوازهٔ مکارم تو	در جهان همرهٔ صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو	گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز ایوانت	از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا	پشتم از بار منت تو دوتاست
شکر تنها همی کنم بی آنکه	از منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان نداده هنوز	کربت غدر صد قصیده نخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر	زانکه آن نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنه	شاعری از کجا و بنده کجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را	جای من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعر ار چه	نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست	نالهٔ من ز رخصت شرکاست
تا اسیران دست حادثه را	آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در دعا دم دعای جان تو باد	کاستان تو آسمان ثناست

در مدح بو بکر محمد

خسروا وقت می گلفام ست	رونق عیش درین ایام ست
باغ پر مطرب خوش الحان ست	دشت بر شاهد سیم اندام ست
در جهان نکهت انفاس صبا	همچو انعام شهنشه عام ست
لاله را سوز دل اندر سینه	غنچه را شادی جان در کام ست
شاخ بید از گذر موکب باد	چون دل خصم تو بی آرام ست

همه اسباب طرب جمع شدست / این چه خوش وقت و چه خوش هنگام ست
یار در مجلس و گل در چمن ست / عود در مجمر و می در جام ست
بخت یاری ده و اقبال مطیع / آسمان بنده و گیتی رام ست
بر سر نامهٔ دولت عنوان / نصرة الدین عضد الاسلام ست
شاه بوبکر محمد توئی آن / که شعارت کرم و انعام ست
آنکه از خاک درش تاج بساخت / اندرین عالم خود بدنام ست
پخته شد نان جهاندارے تو / طمع خصم سراسر خام ست
وقت احسان و گه عنف ترا / دست برجیس و دل بهرام ست
کامران باش و ز شادی برخور / که بد اندیش تو دشمن کام ست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای مبرم / در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین / ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس بادشاهیست / بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز بنامت / از هم نه گشاد زلف پرخم
میدان تو تخت را معسکر / ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم ز بدو فطرت / چون معجزهٔ مسیح مریم
هرجا که زدی به عنف زخمے / لطف تو برو نهاد مرهم
عفو و سخطت مزاج زنبور / آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را / در نوک سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده | بر لوح وجود هیچ مبهم
از رشک کمند دیو بندت | دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت | پوشیده فلک لباس برهم
با گوهر پاکت از خجالت | بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو | از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال | تا آمده جز اصیبت فالزم
ای گشته چهار فصل گیتی | از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید | فریاد دگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را | جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو سه کم و بیش | صد دشمن پیش کرده کم
در سوسم فتح ز آب تیغت | از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت | گردون طبقی بود مهدم
یک چند ز دیو مردمی خصم | پنداشت که یافت نام اعظم
خود کو زهی دیو را سلیمان | باز آمده باز رفت خاتم
دشمن بتو کرد ملک تسلیم | وین کار ترا شود مسلم
تا پست نگردد از حوادث | بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد | چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح ابوبکر بن محمد

چون برفراشت خسرو سیارگان علم | در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم

صبح دوم گرفت جهان کو چراغ زان | کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران | همچو مخالفان شهنشه شدند کم

بر روی آسمان اثر تیرگی نماند | الا ز گرد موکب فرمانده عجم

دارای عهد نصرة الدین که علو قدر | شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او | دارد حریم مملکت از امن چون حرم

بوبکر بن محمد کز فر طلعتش | زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل | گردون بآستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده | در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم

ذات معظم تو سپهر نسبت از علو | طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتی که دیگران بحشم التجا کنند | گرد تو از معونت یزدان بود حشم

آن را که زیر دامن توفیق پرورند | از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم

گیتی بموج خون بد و صد بار غوطه خورد | هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم

صد بار فلک بخاک فرو رفت و کس ندید | بر دامن مراد تو هرگز غبار غم

تا گرد دست حکم تو محکم بنای ملک | هر لحظه با عنان تو فتحی شده ست ضم

بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست | عهد تو همچو موسم اقبال محترم

روی فلک سیه شود آنگه که رای تو | بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک | از دشمنان دولت تو پر کند شکم

هرکس که چون قلم برود پیش تو بسر | تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم

خصم ترا زمانه بتعجیل می برد | از عرصهٔ وجود سوی خیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر　　ور مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه تیغ ستم را آب داد　　زان تیغ آب رنگ ببر تیغ آن ستم

بیست گر نقاب این چرخ نیلگون　　خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد　　کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز دارے و بازوی کامگار　　گرد از فلک بر آورد از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست　　در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی　　خصم تو چون بنفشه سر افگنده و دژم

در مدح بو بکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده　　سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش　　بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند　　ز حکم خط تو یک لحظه سر نه پیچیده

بگشته صورت اقبال گرد جملهٔ جهان　　هزار بار که وانگه در تو بگزیده

ز سنجق سپهت نور فتح مے یابد　　چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا　　درو بساط مراد تو گسترانیده

چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه　　رخش بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آمد　　که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بچیل　　برای زینت رخسار حور دزدیده

درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر　　ز زیر پاے چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن و هوای سقف درو　　همی نماید اسرار غیب پوشیده

از آن زمان که درش را مثل زدم بسپهر
سپهر یکسره گردن ز فخر مالیده

نخفته در کنف او با امن و آسایش
جهان که از ستم روزگار ترسیده

ز غیرت و حسد سقف از فقش صد بار
سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده

ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی چیست
نباشد این نمط از عاقلان پسندیده

حدیث کوته و شیرین بگو که این حکایت
عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه در دم زین باد
جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره
حزم تو کرد مرکز آفاق دائره

در طلعت نجوم افق را مطالعه
در منظرت سعود فلک گشت ناظره

چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست
بر جبیس بر زمین زند از رشک محبره

زان روز باز حجت عدل تو قاطع ست
کامد زبان خنجر تو در محاوره

انکار دولت تو کسی را مسلم ست
کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره

سوء المزاج خصم تو زان دیر بر کشید
کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره

با طئ طاعت آن نفس از نهاد خصم
کآسیب قهر تو دهدش تنگ چنبره

در تنگنای معرکه گردون تند را
از صدمت رکاب تو باشد مخاطره

تا بر کفت نتیجهٔ احسان نبشته اند
هر دم زمانه را کند از سر مصادره

از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال
شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره

خورشید را که از حشمت یک سواره ایست
قانع بدیده بانی این سبز منظره

این جرأت از کجاست که با چون تو رابعی
از مرغزار چرخ ربایند یکی بره

چندان بقات باد که هنگام حصر آن | عاجز شود محاسب وهم از موامره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکست ست زلف پرشکنش | کجا بچشم درآید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او برافشانی | کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه | فرح نیابم ازان روبوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد | چگونه الف بود روز حشر با بدنش
همیشه اشک چو باران ز دیده بیبارم | مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد | چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر | خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
ازان چو دائره غم در میان گرفت ترا | که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش
عجب تر آنکه بباید کشاد هر ساعت | بمدح شاه جهان اردشیر حسنش
خدایگانی کاقبال سرمدی داد ست | بدست حکم عنانِ ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش | مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب نه با نام آورد در ملک | میان راه بدم بفسر ند اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه | چه طعنها که توان زد به سبزهٔ دمنش
زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت | که پست کرد بکلی نهلے مکر و فنش
فلک ز دستِ تو بر کائنات مشرف بود | بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش
برون نباید ازان عهد لاجرم تا حشر | نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش
گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کنند | برون کنند بعنف از میان انجمنش

هر آن کسیکه نه با کسوتِ هوای تو زاد — چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود — دو نیم کن چو قلم تا میان و سر بزنش

وگر بحکم تو طوطی فرو نیارد سر — تراست دستِ تصرف زبیخ و بن بکنش

سپهر بر نه کشد بامداد خنجر صبح — اگر به شب نزند همتِ تو بر فسنش

زکفِ کین تو دشمن بآرزو خواهد — که جان برهگذر خوی برون شود ز تنش

درختِ جاهِ ترا بار و برگ چند انست — که ممکن ست بجز گلشنِ فلک چمنش

نهادِ پیش تو بنده چو آب سر بر خاک — مدد ز دوست ز باران لطف خویشتنش

چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد — که هیچ فرق نباشد ز گوهرِ عدنش

ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری — اگر بچرخ رسید دست بر زمین فگنش

همیشه تا نفسِ شاد بر نیارد کس — که عاقبت نه کند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد — بشادیی که نباشد مخافتِ حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه — زمانه باز نداند ز رمح ذوالیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد — جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد

چشمِ من از پیِ طوقِ کمرت هر لحظه — ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد

پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من — ای بسا درد شگفته که بشکر گیرد

جان من وقتِ بخور سرِ مشکین انفست — از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد

سرو تو بو ز سمن دارد و دل میخواهد — که ازان سرو قدت بوی سمن برگیرد

تنِ من شد رسنِ زلف و تو چنبر چه شود — گر رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد

دمِ هر روزه گرمم چو تبو در نگرفت ‌‌ آه هر صبحی سردم تبو کی در گیرد

هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا ‌‌ پای بار چو تو سرو سمن بر گیرد

در رکابِ غم تو دل بمرادی نرسد ‌‌ گر نه فتراکِ شهنشاه مظفر گیرد

چرخ ازین خیمهٔ زربافتهٔ سیم طناب ‌‌ بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد

شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهو را ‌‌ از سر قوت دل پای غضنفر گیرد

آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم ‌‌ ملک عالم بیکی ضربتِ خنجر گیرد

چو سکندر بود آن روز که بر تخت شود ‌‌ آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد

ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد ‌‌ نسر طایر سرِ تیرِ تو به شهپر گیرد

ماه ازین بحر گرانمایه ناسفته دُرر ‌‌ گردن ملک ز جمله بزیور گیرد

یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر ‌‌ پیش این گنبدِ گردندهٔ اخضر گیرد

فلک از هیبتِ آن جنبشِ زیبق یابد ‌‌ اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد

نه دگر عقده بسوی سه تابان نگرد ‌‌ ز شبِ تیره پی روز منور گیرد

عنفت ار پای نهد دُر ز دریا خیزد ‌‌ لطفت ار دست دهد دُر ز سمندر گیرد

گرچه بیگاه برد مهر چو رای تو بدید ‌‌ نکند هیچ توقف رهِ خاور گیرد

در چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد ‌‌ نکند پیش تکلف رهِ محشر گیرد

لشکرت نصر من الله چو پی خصم زوند ‌‌ بخدا ار رهِ شان سدِ سکندر گیرد

این شود رعد گه مشغله چون نعره زند ‌‌ وان شود برق گه حمله چو خنجر گیرد

وز نشان اثرِ میخ سمِ مرکبِ شان ‌‌ چون فلک روی زمین صورتِ اختر گیرد

شهر یارا خبر باد خزان میدادند ‌‌ که همه روی زمین عرعر و صرصر گیرد

باد در عهد تو کی زهره آن داشت که او — خاکپای تو نه چون تاج بسر برگیرد
گرد از باد بر انگیزی اگر فرمانت — نه چو فرمان سلیمان بهمبر گیرد
هردم این دهر مسخر شدهٔ فرمانت — خوش نباشد که چو من نادره انجر گیرد
کار گارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف — بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد — پیش او تیر فلک خامه و مجمر گیرد
هرکجا دور فلک تیر جفا اندازد — سپر سینهٔ من دهر برابر گیرد
تا یقین ست بر خلق که شیر و شمشیر — خصم بیحد شکند آهوی بی مر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند — شیر رمح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ارچه فر و جاه قدر ست ای همایون بارگاه — در حریم حضرتت جمع آمد اقبال شاه
بر فضای ساحت قدر تو گردون است شکر — در جناب کبریای تست گیتی را پناه
در ازل چون نقش نیرنگ تو بر زد نقشبند — دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه
شیر شادروان تو ثور حمل گیرد شکار — آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند — از پی کاریست آری این سپید و آن سیاه
هرکه اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت — ایمن ست از خود گرافزون دارد از انجم گناه
هرکه خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع — زیبدش کز روی نخوت بر فلک ساید کلاه
گرچه گردون صد هزاران دیده دارد باک نیست — از سر غیرت نیارد کرد در پشت نگاه
پیشگاهت گر زمان را داده تمکین سجود — تا کنند از خاک درگاه تو تزئین جباه
گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند — از سگان پیشگاهت حشمت اندوزند و جاه

در بر جبت با جهان آمد افریدون و جم ‌ ‌ پرده داری کی دهد شان را درون پرده را

بر رضیع دعوئی من کاسمانت چاکرست ‌ ‌ ور گواه عدل خواهی عدل شه اینک گواه

اینکه می پرسند خاک درگهت را جن و انس ‌ ‌ از جدا رست گوئی باز قدر پادشاه

خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان ‌ ‌ شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه

آنکه اسپش گز زراه کهکشان آخر کنند ‌ ‌ خوشهٔ گندم شود در خرمن خورشید و ماه

صدمهٔ پاشش گران سوی جهان سهیل رفعت ‌ ‌ در دو چشم آفرینش کرد کحل انتباه

شاد باش ای شاه حیدر رتبت و بوبکر نام ‌ ‌ دیر مان ای خسرو دریا دل و کان دستگاه

گر در دولت رسیدی تو بجای کز شرف ‌ ‌ درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه

باش کین رتبت به نسبت با جلال قدر تو ‌ ‌ اول عهد از خروج یوسفست از قعر چاه

تا جهان بر پای باشد در جهان پاینده باش ‌ ‌ باده نوش و جام گیر و جان فزا و خصم کاه

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان ‌ ‌ نام جوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

در مدح ابو بکر محمد

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند ‌ ‌ ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند

در ازل دائم زدند و تا ابد خواهند زد ‌ ‌ تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق ‌ ‌ کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند

نوبت اول بهنگامی که در طشت افق ‌ ‌ تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح ‌ ‌ نقش تار پرنیان گوئی بر اکسون میزنند

وان دوم نوبت نماز شام و هنگام غروب ‌ ‌ کز شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند

وان سوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین ‌ ‌ سایه بان نیلگون بر دُرّ مکنون میزنند

بامرادان

نام جویان از شکوه تهنیت گان درست ‌ ‌ ‌ طبل باز هیبت بهر شب خون نیز نهند

یا ز شوق نوبت دانا دلان روزگار ‌ ‌ ‌ طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون نیز نهند

شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان ‌ ‌ ‌ لاف داد و دین ازین عهد همایون نیز نهند

ربع مسکون ارچه معمور آمد از جرم زمین ‌ ‌ ‌ زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون نیز نهند

کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان ‌ ‌ ‌ بارگاه عالیت بر کوه و هامون نیز نهند

هست آتابک اعظمی در ملکت میراث تو ‌ ‌ ‌ صورتش زیبد که بر طغرای میمون نیز نهند

می بیادت با کرامت کرده مدغم میخورند ‌ ‌ ‌ زر بنامت با سعادت گشته مقرون نیز نهند

مسند رایت از شاخ سدره برتر می نهند ‌ ‌ ‌ خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون نیز نهند

تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند ‌ ‌ ‌ تا مثل در حکمت از گفت فلاطون نیز نهند

رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد ‌ ‌ ‌ تا بدرگاه تو بر پیوسته موزون نیز نهند

در مدح طغانشاه

نهی زلفین عنبر بار بر گوش ‌ ‌ ‌ حدیث تا نیاری هیچ در گوش

خروش ما ز خواری ناشنوده ‌ ‌ ‌ چرا خیره نهی زلفین بر گوش

چو من با تو همی خواهم که گویم ‌ ‌ ‌ نداری ای عجب گوئی مگر گوش

چو تو با من سخن گوئی بشادی ‌ ‌ ‌ چو مرزن گوش کردم سر بسر گوش

باحوال من سرگشته شاید ‌ ‌ ‌ کزین به بار داری ای پسر گوش

مرا کز جور تو نالان چو نایم ‌ ‌ ‌ چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسد از تو بگوشم مژده وصل ‌ ‌ ‌ اگر ممکن بود جای بصر گوش

سگ کوی تو باشم گرچه بدهی ‌ ‌ ‌ بر دبه بازیم چون خواب خرگوش

تو فارغ ز پنبه اندر گوش کن خوش — خروش با فلک را آب در گوش

مرا بی طلعت تو باد تر چشم — مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش

بخنده آن زمانم لب شود باز — که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پر قمر چشم — ز گفتار تو گردد پر شکر گوش

کنی در گوش حلقه مهر و مه را — چو آرائی بمروارید و زر گوش

مر گوشت حلقه یابد زینت حسن — بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست — از او زیباتر است و نغز تر گوش

نگر چشم تو با گوشت بجنگ ست — که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشید زلفت زانکه باشد — ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو — چو مدح خسرو غازی بهر گوش

شه آفاق سلطان شه که دارند — بامر او ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری که اخبار فتوحش — شهان را هست دائم بر سمر گوش

نه چون او دیده هرگز بادشه چشم — نه مثل او شنیده دادگر گوش

سمندش چون کند جولان گه رزم — بخواباند ز هیبش شیر نر گوش

بیاراید چو خوبان بحلقه — ز نعل مرکبش هر تاجور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم — ندارد بی ثنای او خطر گوش

در او شه ره آمد خسروان را — چنان کاواز را شد رهگذر گوش

روانش آلت الهام و وحی ست — چو لحن و صوت را جای ممر گوش

ایا نشنوده هرگز کس بعالم — شهی چون تو به نیکوئی سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی / چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
تو محمودی بنام و ملک محمود / بگیری زود شاهان بشتر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال / صدف کردار گشته پر دُرر گوش
جهان دانسته زان بازداری / باهلِ فضل و ارباب هنر گوش
ازان شادی که مرغ نظم را صید / کند سمعت برآورد دست بر گوش
ز بهر خدمتِ صوت مدیحت / کشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیدبانِ تن بود چشم / الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمانِ تو بادا خسروان را / ز حدِ قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی / وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
گشته تنم ز نال تبر ور هوای تو / با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا بحجاب دیده برویت نگاه کرد / پر ز آب دیده وارد از آن یکنگاه روی
آئینهٔ دلم سیه از آه سینه شد / آئینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاهِ عشق / دارد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد است و بس بود / بر صدق آن حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافتِ محض آفریده حق / زان خوبتر که داری جانان مخواه روی
اندر شب فراقِ تو شاید که روز وصل / ننمایدم ز چاهِ مقنع چو ماه روی
جانِ مرا که عاجز هجرانِ تست نیست / جز بارگاهِ مجلسِ عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر و دل که هست / ایام را ز هیبت او همچو کاه روی

عالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت — بنمود شکل از دریچهٔ تمکین شاه روی

باروی و رای او ننمود مهر و ماه را — زین پس بجز نهادنِ تاج و کلاه روی

اقبال با جلالتِ قدرش سپید کار — خورشید بی عنایت رائیش سیاه روی

افگنده بر موافق او عیش و بهره چشم — پوشیده از مخالفِ او عز و جاه روی

شرم از گناه باشد و خورشید در کشد — هر شب ز شرم طلعتِ او بیگناه روی

ای پشت دین و ما من حق بارگاهِ تو — بخت و امل نهاده برین بارگاه روی

راهی که موکبِ تو بر آن جا گذر کند — اقبال برنگیرد از آن خاکِ راه روی

جور و عنا چو روزهٔ ایوب از روشن ست — خصم ترا نموده گهی پشت گاه روی

جای رسید کار حوادث ز عدل تو — دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی

تا خسروانِ ملک و ملوکِ زمانه را — باشد مدام تازه بدیهیم و گاه روی

از گردشِ زمانه حسودِ ترا مباد — جز روزگار ناخوش و عیشِ تباه روی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه بحق داور زمان و زمین ست — خسرو پیروز بخت نصرة الدین ست

حامیِ اسلام تهمتنی که چو گردون — مرکبِ اقبال او همیشه بزین ست

آنکه در اطرافِ ملکش از پی طاعت — خسرو انجم کمینه قلعه نشین ست

وانکه ز بهر نثارِ موکبِ قدرش — دامنِ افلاک پر از در ثمین ست

دولت و دین را برای دفع حوادث — نام بزرگش همیشه نقش نگین ست

پیش کف او به نیم ذره نسنجد — هر چه در احشار بحر و بر دفین ست

رایتِ یکروزه بخشش او را — هر چه پس افگندهٔ شهور و سنین ست

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط ست | پایهٔ قدرش فراز چرخ برین ست
همت او هر زمان بچرخ ببخشد | صد دره چند انکه طول و عرض زمین ست
روی بهر جا که آورد او را | دولت و اقبال بر یسار و یمین ست
محض سعادت او را بود که ندارد | دست ز فتراک او که حبل متین ست
صورت دولت سزد که باز ندارد | پای ز نو در گاه او که حصن حصین ست
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش | فرآنهست آن نه نور جبین ست
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم | مغز فلک همچو ناف آهوی چین ست
ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا | بیغلهٔ چرخ از صف باز پسین ست
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت | لاف سر پنجه کار شیر عرین ست
دشمن تو چون جان برد که خدنگت | پیش و پسش چون قضای کمین ست
دین خدا از تو یافته ست معونت | لاجرمت روز و شب خدای معین ست
ملک تو از گردش زمانه مصون باد | آنکه بکار آید از زمانه همین ست

در مدح محمد بن علی شعب

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد | سر می خوردن این گنبد مینا دارد
سبزه چون تازگی افزود بسبزی سال | گلبن فتح ملک سر به ثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین | گر همه تاجوران منصب اعلی دارد
خضر فیضی که بنقشت لب محمد نسبی | نه بر بارگه گنبد خضرا دارد
بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع | مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد
در جهان باغ سعادت که گل فتح شگفت | شاید از چشم ظفر چشم تماشا دارد

دولت قاهره گر چشم ظفر دور مباد | چرخ را بپی کند از جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد | ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت | وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه بمنازع طرفی | کز طرف تا طرف بنده و مولا دارد
بندهٔ چند که از خدمت او دور شدند | شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراگند چه باک | بار چون جمع شود سیل بدریا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی | بیگمان رو بسوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو | نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین | مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد
ای بسی تاب سهیلی که بناموس عقیق | زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست | مردمی باید کاین زهره و یارا دارد
نهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن | تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با تو در رشتهٔ دعوی که شناسد گهری | نه زمرد که همه رشتهٔ مینا دارد
بچنین صیرفی نقد نمودن خطرست | که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
همچو تو داور و فریادرس مظلومان | کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو محالست بصد نکته ولیک | جامه باید که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مراست | پیش تو پر ننهد گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشعب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا | زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

ز دولت قاهره گر چشم [illegible] دور مباد

موافقست قضا بخت کامگار ترا ‌‌ مسخر ست عدو تیغ شیر گیر ترا

خدایگانِ جهان بی نظیر چو نسزد ‌‌ که نافرید خدای جهان نظیرِ ترا

نصیر تست خداؤ توئی بدان منصور ‌‌ قضا همیشه بنصرت بود نظیرِ ترا

اسیرِ تست بخاک اندرون مخالفِ تو ‌‌ همی زخاک بآتش برند اسیرِ ترا

رهی بدیر در آئی تو و سعادت بخت ‌‌ همے بدیر در آئی رهے بدیر ترا

ضمیر فکرتِ تو هست در مصلح خلق ‌‌ بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز ‌‌ بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا

ز نور طلعتِ تو هر شب آفتابِ فلک ‌‌ همی سجود کند طالعِ منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر ‌‌ سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد ‌‌ که گرد دولتِ برنا و زیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همے ندانم باز ‌‌ دلِ وزیر ترا و کفِ دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز ‌‌ که خوار کرد اجل دشمنِ حقیر ترا

بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر ‌‌ نشان گشته دلِ چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست ‌‌ بست عمت بسبع را استوار دست

در پای محنت تو از آن دست میزنم ‌‌ تا بر نگیری از سرِ من دلفگار دست

پیشِ لبت بگریه یک بوسه هر شبے ‌‌ دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست

گر نبه بر وصال لبت دست یابدی ‌‌ بروی نشاط از می اندُه گسار دست

مینخواهمی که بر تو مرا دست باشدی ‌‌ تدبیر حیست چون ندهد روزگار دست

هر دم چو گل کنی ترش و گوئی مرا بطنز | گز جستن تو گوشت مرا ز خار دست
در پای غم فگند مرا دست عشق تو | زین طنزها برای دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو | تا زد بران دو سلسلهٔ بیقرار دست
نتوان زدن بزلف ترا دست تا بزد | دل در رکاب صاحب صدر کبار دست
مخدوم شرف صاحب نیا ضیاء دین | کو راست گاه جود بر ابر بهار دست
عبد الرشید آنکه کشد آسمان بفخر | پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروریکه جهان گاه تکرمت | در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست | گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب | وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای | برد از جهان سرکش و ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان | بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر چنار خوانده داعی ثنای تو | بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست
بستت شدست جود تو بر جاست از جهان | بی زر کسی نه بیند جز با چنار دست
چون خاطرم بگفته مدحت نمیرسد | طبعم ز عجز برد بسوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من | کامسال بس تهی ست مرا همچو بار دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر | در فصل بارگاه تو اضعف نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد | عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمرها | آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه / دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد

چرخ بر دوش از پی تو غاشیه / از بن بینی و دندان میکشد

کوه هم رنگ لبت لعلی نیافت / تیغ بر خورشید رخشان میکشد

گوی دل ما را که می بندد رخت / وانگهی از بیل چوگان میکشد

چشم من از تشنگی زان غرق شد / آب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن از وفای داشتی / کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت / پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنما از نقاب / کابم از سر همچو نیلوفر گذشت

ای بسا کز هجرت آب چشم من / همچو باد مهرگان بر در گذشت

گفت از پس مرگ تو باشد وصال / هم نبود و مدتی دیگر گذشت

از لب تو بو العجب تر پاسخ ست / کان چنان تلخست و پر شکر گذشت

چند گوئی سرگذشت دل بگو / کار دل اکنون گذشت از سرگذشت

وای تو گفت خون من در گردنست / ورنه یارا نیک و بد هم درگذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد / ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افگند / تا که دل در بند سودا افگند

سرکشی بر دست گیرد هر زمان / تا نگر این کار در پا افگند

دل بحیلت می برد از عاشقان / وانگهی در قعر دریا افگند

گاه وعده دائم از بیم و امید   پردهٔ امروز و فردا افگند
از فراخش ذرّه ار کم شود   آفتابش سایه بر ما افگند
دل اگر از دست او آهے زند   آتش اندر سنگِ خارا افگند
خود نه اندیشد که روزے عاشقی   داورے با صدرِ دنیا افگند

رکنِ دین مسعودِ سعدِ روزگار
کز وجودش خاست سعدِ روزگار

از بیانش دُرّ مکنون می جهد   وز نثارش گنجِ قارون می جهد
معنیِ روشن ز لفظِ دُر فشانش   همچو برق از ابرِ پُر خون می جهد
از نهیبش قطره قطره جوی جوے   از مسامِ دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رایِ روشنش   شعلهٔ کز مهرِ گردون مے جهد
با کفِ گوهر فشانِ او حباب   چون عرق بر رویِ جیحون می جهد
کارِ او بین کز فلک چون میرود   خصمِ او بین کز جهان چون می جهد
باش تا گردد شگفته گلشنش   کین صبا بر غنچه اکنون مے جهد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان امانے یافته   وی ز جودت ابر جانی یافته
وی رسیده قدرِ تو بر عالمے   کو نشان از بے نشانی یافته
نُه سپهر از دورِ اوّل چون بدید   بر جهانت شیخ ثانے یافته
اثرِ تو هر حرفے به هنگامِ سخن   جانِ دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبک روح آمده — خاک از حلمت گرانی یافته
خصم جان از لفظ گوهر بار تو — طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز برد ابر دست
دولت و اقبال تیغ آوردست

اکبر از وعظت تمکن می شود — چشم ملت از تو روشن می شود
روز بدعت از تو تیره می رود — مسند از دست قرین می شود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب — پای فتنه زیر دامن می شود
هر کجا تو بر گشادی درج نطق — گوهر از لفظ تو خرمن می شود
پیش هم تیز تو آتش ز شرم — در درون سنگ و آهن می شود
هر سری کز خیر تو بیرون شد است — ریسمانش طوق گردن می شود
هم ز فر دولت تست اینکه چرخ — با درج منظوم بی من می شود

[illegible]

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
چشم تو افلاک را بر هم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خصم — همچو گل هر دولتت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی — پر ز در لفظ تو آگنده باد
تند باد خشم قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آبروی دین تو رخشنده باد — سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو	این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب	روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سارِ سخن	شگفته در چمن خاطرت بهارِ سخن
بگوش و گردن حوران نگر که بر بسته	برسم زیور شان دُرِّ شاهوارِ سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور از پی آنکه	توئی مبارز تحقیق و شهسوارِ سخن
بنوک خامهٔ فکرِ صُوَر نگار بدیع	گرفته گلشنِ ارواح در نگار سخن
بدست تست عنانِ سخن تو کردستی	به بینیے از سرِ تحقیق در جهار سخن
نمود جمله سخن ردّ گشت و قلب نمود	که نیک نیک بیفزودهٔ عیار سخن
سر اکابر صدر عراق مجد الدین	توئی که طبع تو گشتست نطق یار سخن
ز دست رفتهٔ ای باز سر ز سرور عصر	چو کار جود و کرم در زمانه کار سخن
تو تازه کردهٔ بید در گهت ای کاش	به بست نم ز بری ژاله لاله زار سخن
شعار خانهٔ شرع بُد نه شعر و لیک	همی بزیبد و نیکوتر از شعار سخن
ز سطح قلزم طبع دولت تضاعف بُرد	روان و تر بلند ابر آبدارِ سخن
به تیغ فصل گشودن جهان عام بنظم	بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند	تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از رهِ طبیعت اصل	بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد | که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن | گریان ز حسرت تو باران من

آری وکیل قوت باران است | آنجا که گرد ماه بود خرمن

رخسارهٔ و زلف تست عجب کاری | جان فرشتهٔ و تن اهرمن

ای هندوان زلف تو ترک آئین | وی آهوان چشم تو شیر اوژن

تشویر خورده است لب از تو لاله | و آزاد کرده رخ تو سوسن

بنمای روی عقل بغارت ده | بگشای زلف شهر بهم برزن

من عشق را سینه سپر کردم | تا دل بود ز حادثه در مامن

لیکن به پیش ناوک مژگانت | مانع نمی شود سپر و جوشن

وی دوستان ز مهر توان دیده | کز کین مقتدای جهان دشمن

فرزانه صدر دین که همی سازند | از درگهش صدور زمین مسکن

صدر عجم محمد ابو القاسم | کاسرار غیب راست دلش مخزن

آن سروری که طوق مرادش را | گردون سر گرفته نهد گردن

در سایهٔ او تحکم او کرده | خورشید پای راست فرا روزن

وز امتلای نعمتش آتش را | چون آب نفرت آمد از روغن

زین پیش که بی رائض حکم او | ایام تند بود و فلک توسن

امروز چو سرو با همه آزادی | در می نهند به بند گهش گردن

ای آستان قدر ترا هرگز | ناگشته هیچ دهم به پیرامن

ای جان جن و انس بتو خرم	وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضاے بد	گفته نفیر خوف لاَ ثامنَ
وانکه در دماغ مطیع تو	داده ندای امن که لاتحزن
گشتند نیکنام بعهد تو	گردون سفلهٔ و فلک ریمن
جز مدح ترا هیچ درین دوران	طبعی نشد از طائفهٔ آبستن
تهدت چنان بکوفت سر مخالف را	در هر طریق و هر سخن هر فن
کام و زر اگرچه بر سر غربال ست	صدره توانش بخت به پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت	رخساره برفروخته در معدن
وز شرم تو بلرزه باد بداندیشت	کرده عرق جبین بدی و بهمن
زاسیب سنگ و آهن اگر گفتم	کانش جهد صواب نبود این ظن
از صدمت شکوه تو مے ریزد	خون از عروق سنگ و دل آهن
تا پیراهن بقا بقا کند خرقه	ایام از مشاهره پیراهن
پیراهن بقاے ترا باد	بر فرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دائم	عید عدوے تو زعنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین	مهد میمونت پادشاه زمین
زبدهٔ مکرمت زبیدهٔ وقت	مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او	درس تشریف خواند روح امین
وانکه حکمش ز حلقهٔ بیرون کرد	چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

اے بعدل و سخا رساینده | رایت ملک را بعلیین
ناشنوده صبای رحمت تو | زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم | سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم | خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو | ماهرویان خلد را تلقین
پیش مهد بلندت از هیبت | بادشاهان در او فتاده ز زین
آسمان از لطائف کرمت | کمرے بسته از مجرهٔ ثمین
زهره را از طرائف نعمت | گوشواره رسید از پروین
از پۓ خاک آستانهٔ تو | زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمت چو پردهٔ غیب | نه گمان ره بردهٔ و نه یقین
اگر قبول تو سایه برگیرد | برکشد آفتاب خنجر کین
اگر شکوهت نقاب بگشاید | مژده در دیده ها شود ژوبین
وهم را پرده دارت از پس در | بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام | میل در چشم میکشد که مبین
روز چند از عناے عارضهٔ | گشت رخسارهٔ عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد | آسمان غبار را تسکین
لطف ها ساخت کردگار در آن | شکرها کرد روزگار درین
بادشاها توئی که در شانت | شعر من جمله آیتیست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم | برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بر دعات بردارم ... روح قدسی بجان کند آمین
از رهِ شعر منکرم که مرا ... در دل از علم هاست گنج دفین
شاعری در مذاقِ همتِ تو ... بی ضرورت نمی شود شیرین
ظلم شیرویه دانگ شیرین کرد ... تلخیِ زهر بر دلِ شیرین
تا ز یزدان بود معونت خلق ... باد یزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دو رویه شد با تو ... بادش از خار بستر و بالین
هر که از جان نه آفرین تو گفت ... از جهان آفرین برد نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم ... کان کرم یقین توئی کی ندهی برین دلم
بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم ... برگ و نوا ز گلشکر ساز بده برین دلم
گرچه هزار جان و دل وصف کمال گل کند ... همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم
ای تو لطیف تر ز آب آب خضر حیات بخش ... همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم
قصهٔ من چو شد گدا رفت بعالم جهان ... نیست معین کس مرا قصه برد بشه دلم
ابروی کس کمان تو تیر ز سهم زد بخشم ... نور بچشم من توئی مردم دیدهٔ دلم
هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان ... همچو تو سرو شه خرام در چمن جهان دلم
وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من ... می نکند نظر چو مه هیچ شبی ز شب دلم
ای که ز مهر روی تو ذره صفت مقابلم ... در نظر آفتاب بین من گرچه سهاست این دلم
از سر سودا چو زلف جان پریشان مراست ... رحم کنی تو دلنواز جمع بکن تو این دلم
قلب ز رز تو زر درست می طلبی و شاهِ عهد ... از کرمی که داردش زر یقین دهد دلم

قلب شتاز نار دان عکس دی تویذ جوان	ہر دوز سنزلند ماہ قلب زیم بدہ دلم

قصیدۂ عربی

لہذہ روفتہ سن ذات احجال	ام عزۃ طلعت فی شہر شوال
اذا رایتم ہلال العید فاعتنقوا	بعد الفطور وعیوا العدا ہلال
عہدے بہولاء کلیل بنسط	فصار و ہو یضاحی شق خلخال
مضت ثلثون سن ایام مدتنا	والریاح لم تتشق متاخر بلیال
اہلا بہا والندامی طال افترقوا	فاذا ابو لحد وا عد ہا البسال
ومرحبا بسلاف طاب کرعہا	مشمولۃ سن نبات الکرم سلسال
مدبر رشا نا ہک مستہیا	عن نائم سن غصون البان شال
اسین احبابنا یوم اشراب نیا	باشہرہ بعدہ ساقی واحوال
لیسعے الی الملک المیمون طارۃ	القیظنی فے دراۃ صبر قال
کہف الوری نصرۃ بالذی نصرۃ	اعلام دولتہ یال طال انعال
آتابک المستعان اللہ بکلوہ	فانہ یحمے دین الہدی کال
شیط الاتابل قد اغنت اسرتہ	عن ذرۃ الشنفور لور ہرطال
تنکی احامس ابطال بصولتہ	دعیا و نضحکہ صولات ابطال
فما شجاعۃ تاوے رارۃ جرد	احص متعل العین رسال
بباکی البراتن فے ارسال درع	رحیب الجبین عریض الصلب ذو یال
وثابت سرس لااخلاف مقتشر	مراقب تنقال القرآن حجال
عن الشمائل مہما اظافرہ	تشین سن صلب الفتلی باشمال

بدو دعن غیفه ملتفه عبث — مینعه فی حماة ذات اوشال

اعدها الصروف الدهر شیفته — یا ذی البها و عرس امراسال

بمثل سطوة فی الروع حسین ملا — علی و قائع و لذی البجار احوال

القی اسمال فتاده و هو معتقد — بلابل من زباح الخط عال

دلم لیم سیفه المریح حین بطا — بطار من نعمایات الوعی خال

اذا بکلمت فالا ملال ساحده — دون البساط لتعظیم و اجلال

اتتک عنی ابیات اذ العیست — فلایص النجم لحدد هارها النال

لا تحین زسری مثل غوله من — یبکی علی ذمن تعقو و طلال

بعدی لشعر مقعد فی مفاخرها — دان لکن اعجمی العسم و الخال

ترکت یحمیل امال الملوک سدی — فیما سوغ و قد حقیقت آمال

نیبغی الدهر رخصا من عبارته — و ان مثلی فی سوق العلی الاعال

فاحکم فانک مقصود نیبع — و قد احط بها عرصت عن حال

لا زالت یحکم فیما تشتهی و ترے — بین الانام باعزاز و اذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان شکر هاے بسیارست — که قزل ارسلان جهاندارست

اوست آن پادشاه کز سر تیغ — خون فشاند چنانکه برق از میغ

رایتش ار بافلک بکین آید — پاے خورشید بر زمین آید

عالم از جود او تونگر شد — بوستان در لباس ششتر شد

نرگس از زر نهاد بر سر تاج — لاله از لعل بر فگند دواج

شاخ سوسن کشید خنجر سیم ... آب بر آب ریخت دُرّ یتیم
من مسکین و مستمند هنوز ... همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت نخست سینهٔ من ... پُر شد از نیستی خزینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد ... مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت ... که چه پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه ... بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریشِ سیاه روز امید ... باشد اندر پناهِ ریشِ سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود ... دست بر ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود ازین شمار نه ایم ... در دو گیتی بهیچ کار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم ست ... که ز انعام شاه محروم ست
ملک او تا بحشر باقی باد ... مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زبان دار و ار بود مثل ... در جهان کار و شاعری مختل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای برخ رشک ارغوان و سمن ... هیچ دانی چه آید از تو بمن
تا به هجر تو مبتلا شده ام ... با غم و محنت آشنا شده ام
لذت عمرم آنقدر بود ست ... که ز کوی تو ام خبر بود ست
من که از خدمت تو دور شوم ... چه عجب گر ز جان نفور شوم
بود ایام وصلت ای دلکش ... همچو گل هفته و لیکن خوش
عیش من با رخ تو خرم بود ... درد و غم را لب تو مرهم بود

چون حدیث از سفر در افگندی — از دلم بیخ صبر بر کندی

آبرویم بباد بر دادے — خونم از راهِ دیده بگشادی

شهر بر من بزار زار گریست — که تو بے او چگونه خواهی زیست

من بماندم اسیر و عاجز و خوار — روز و شب بر درِ رباط و خمار

آخرای ناحفاظ بے معنے — هیچ حاصل نداشت آن دعوے

خود برین کار تو مقرر بود — بنده را خود نه هرچه در سر بود

من که از تو وفا طمع دارم — لاجرم اینچنین بود کارم

دوستان را کسے بیازارد — چون منی را کسے چنین دارد

من ز روزِ نخست دانستم — وین حکایت درست دانستم

که تو این عهد بشکنی با من — بدر آئی بدشمنے با من

همه عالم ترا خریدارند — با چو من مفلست نه بگذارند

عقل صد باره گفت ای مسکین — رو پسِ کار خویشتن بنشین

عشق خوبان و سینهٔ او باش — نور خورشید و دیدهٔ خفاش

او سرِ با سپهر در نارد — سر در سرِ تو کے آرد

این نصیحت ز عقل نشنیدم — لاجرم تا سزاے خود دیدم

من به چنگال قهر افتاده — یار در گردِ شهر افتاده

هر زه کارے شود ز حرفتِ تو — ای دریغ آن صلاح و عفتِ تو

دایه رویت بماه ننموده — تاب زلفت صبا نفرسوده

وهم را بر درِ تو بار نبود — باد را بر درِ تو کار نبود

ابچه موجب فگندیم بارے	نبره دیر چنگ پیش گفتارے
گرده ابلیس را بعشوه سیاه	دله را داده بازے روباه
گر تو روز ریش ناگهان بینے	چست بنشسته در لبس بینے
راست گوئی که هست اسرافیل	صور در دم گرفته بی تاویل
گنده پیرے بدین همه زشتی	خدمت نوح کرده در کشتی
چون جدا کرده ناگهان زنست	در بود آن نواله از دهنست
بعد ازین زین نسخ بجون همی شویم	زارے گریم و همی گویم

اشعار عربیه

افضل دین الله لازالت مفضلاً	وحیلت الاصحاب حین نداویاً
انا ویل مے سرید والجسم راویاً	وروض حنانی فی فراقک داویاً
صحیح فواد حاتت مما بریده	وفی الناس لاسن داوکحاذیاً
هت فواد الایزال بنیماً	کنعالا نزاع المصاب حانیاً

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای ز آثار گرد موکب تو	غصه ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را	تا چنان شد که از نگونساری
می به لکند زبان من بنگر	که چه کارست این بدین زاری
من وفتراک دولتت پس ازین	تا مرا بر سپهر بگذارے
گرنه این نثر هم برون نه برد	پیش زین لنگے برهواری

قطعات

میگفت انوری که شود بادها چنانکه　　کوه گران ز پای در آید چه بنگری
سالی گذشت و برگ بجنبید از درخت　　یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چو مخدوم محترم　　توبه شکستی و قدحی نوش کرده
یک قرعه حریف لطیف و ظریف را　　از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یادند کهتران همه بر خاطرت ولی　　من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست　　تا ز فیضت بفتح باب رسم
سایه بر سر فگن ز کرم　　تا ز رفعت بآفتاب رسم
چونکه از فاریاب مسکن خود　　سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن بضاعت فضل　　کز سخای تو بانصاب رسم
تا نواز دبی شهر ساده رسی　　من ازین سوز فاریاب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر　　حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید　　مقررست بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی می نشود هیچگونه روزی بیش　　ز روی حکم جزی گرچه مرد صابر نیست
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق　　زیک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست
بسوی جمله نظر میکنم ز روی کرم　　ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بصد امید دل اندر تو بسته ام که از آن — زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خلد کیست از راه ببرد — اینهمه جلدے آن قحبه زن ست
ورنه این سیم سر و از بن گوش — چه سزاوار چو تو سیم تن ست
گفتمت کلبهٔ من روشن کن — که به عشق تو دلم مرتهن ست
چند زین عذر که صاحب رگ زد — تا درین دبله چه دستان و فن ست
صاحب رگ زد گر حق خواهے — خاصیت ثابت کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهادِ تو — هم سیرتِ ملائک و هم صورت ملوک
چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد — دارم عجب که قندز شب را بسوخت سوک
من بنده را ز بس که کنم با فلک نبرد — در سینه از سنانِ حوادث شکسته نوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من — هر لحظه ممتلی ترم از غصه خدوک
گردون چو باد ریسه کمندی زهاد تا — در گردنم فگنده ز محنت شدم چو دوک
جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید — چندان تعذر مکر و انتظار توک
من جامه بر وفات کرم قرض کرده ام — جز فیض جودِ تو فرا آردم ز سوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت — اے سزاوار افسر و دیهیم
از گلستانِ افسرت هر دم — بمشامِ فلک رسیده نسیم
چیر تمام اندر دل چو آتش خصم — رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو
نقطهٔ در میان حلقهٔ جیم

دلِ دشمن ز زرمع چون الفست
تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم

حالِ من بنده هست معلوم ست
کز عصمت گرفته ام تعلیم

قدری وام کرده ام لیکن
وجه یک جو ندارم از زر و سیم

بر درِ من غمزیم کرده مقام
همچو اقبال بر درِ تو مقیم

از برای دوام آن اقبال
باز کن از سرم بلای غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین
تو ئی که همت تو هست با فلک همزاد

زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید
سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد

بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست
بمرد حادثه آن شب که دولتِ تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند
دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد

سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود
بمرد آتش سوهوم در دل پولاد

چنار پیش تو لاف کشاده دستی زد
کنون بدست ندارد ازان سخن جز باد

ازان لطائف نعمت که باز بنمودی
اگر نهم بمثل شکر صد یکی بنیاد

چو سرو تا به ابد در مقام آزادی
بخدمتِ تو بیک پای بایدم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم
بجاز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد

مرا ازان گرهٔ بسته یاد می آید
که چند کار فرو بستهٔ مرا بگشاد

توقفی که دران باب میرود امسال
اگر ز تست مکن گر ز بی زریست مباد

چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام
حدیث غلهٔ عجب گر بماندم بریاد

قطعه

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است
از طوق منت تو شود سوده گردنش

آنجا که رای تو بسر مشکلی رود
حاجت نیوفتد به بیان و برهنش

در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی
هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

مرغی کز آشیانهٔ اقبال او پرد
از اختران ثوابت سازند ارزنش

آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل
در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو
بیرون هفت قلعهٔ چرخ است روزنش

معلوم رای تست که داعی دولتت
بازیست کان جناب تو زیبد نشیمنش

انوار مدحت چو بدیدند همگنان
اندر ضمیر و در طبع روی روشنش

زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین
کاثار نعمت تو به بینند هر تنش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ
تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

عالی رضی دین تویی آن شمع دل که هست
لفظ شکر فشان تو پیرایهٔ صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار
در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب

تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح
شد تیره رخ ز غصه آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه
چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب

باری که شمع مجلس انس است در جهان
بر من برای شمع و شکر کرد دی عتاب

جاری زبان من ز عتاب چو شکرش
افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون
چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

خداوندا توئی کز روی رفعت
سپهرت تخت زیبد هور گرزن

گرفتست از گلستان لطف و لفظت
همه روی زمین گلزار و گلشن

جهان را آنعمارت داد عدلت
که از سهو و خطا معصوم شد ظن

برای کارزار دشمن تو
که چرخش خصم باد و طبع دشمن

گهی از غنچه سازد دهر پیکان
گهی بر آب پوشد باد جوشن

اگر من بنده محرومم ز خدمت
روا باشد که اهل آن نه ام من

ولیکن قصهٔ تشریف شرطست
مرا بر رای عالی عرض کردن

تنم پوشیده گشت از خلعت شاه
که بادش در پناه حق دل و تن

نمیگویم که تدبیر سرم چیست
همی ترسم که گوید درکش زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین
ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

نکتهای نهفته در سخنت
همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ
عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب
تیرها تافته با آتشش میل

خاطرت طالبان حکمت را
در بیابان حیرتست دلیل

تا که او هست بر سبیل کمال
نه کند نقص تو بهیچ سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف
مر زمین را کسی نگفت ثقیل

گرچه نامت بشهر مشهورست
داری از فضل در جهان تفضیل

دیگران چون به پایهٔ تو رسند — پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلیست آسمان لیکن — هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ باد گشته تواضع کنان چو خاک — با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا — موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست — جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور و خاکسار — خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که به بینم درین سفر — خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل — تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا — که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان بشکن — گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
توئی که باد صبا در جهان نثار کرد — نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم — که در ثنای تو عاصی برابر او باش
بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم — اساس مظلمهٔ می نهم تو حاکم باش
مرا که باز سپیدم سزد که بسته شود — ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا ای بمدحت تو — تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات اسب مراد — بر رخ اختیار تاخته ام

گرچه از آرزوی خدمت تو	دل و جان را ز غم گداخته ام
لیک زحمت نمیدهم جاے	با خراب بهی نساخته ام

قطعه

افتخار زمانه شمس الدین	ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هُدهُد بر آستانهٔ تو	فلک تند چاپلوس خدوم
باز اقبالت آشیان کرده	همچو نسرین درمیان نجوم
منکه در آستان خدمت تو	روز دشمن نه ام بشیوهٔ بوم
تا کے از آفتاب طلعت خویش	همچو خفاش داریم محروم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر	به کبریاے جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو نافذ شود چو در نگرے	قضا هنوز بفرمنگهاسپس باشد
شبی رود نه که اندر دلم داغ عدوت	خیال تیغ بهم خوابه هوس باشد
هرآنکسے که زند بر خلاف تو نفسے	نخست کس که گلوگیر دشن نفس باشد
هماے راے تو بر هرکسے که سایه فگند	بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد	ز زخم بنفشه و فریاد گر جرس باشد
قضا کله ز سر روزگار بر باید	اگر نه خرم تو شب هادر و عسس باشد
به پیش شاه جهان کشف حال بنده مکن	بپا یمردے دانم که دسترس باشد
که گرچه عیش من از حد برون پریشانست	ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین
توئی که ذات شریفت جهان اقبالست

هر انچه خواهی وگوئی بر آنچنان نبود
ازانکه فکرت تو ترجمان اقبالست

چو عالمی به نماز و بروزه میخواهند
بقای ذات کریمت که کان اقبالست

اگرچه روز تنبگ آمدست خصم ترا
طرب گزین که تنت در ضمان اقبالست

کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد
بدولت تو که شادی جان اقبالست

گذشت وقت تماشای بوستان و کنون
زمین مجلس تو بوستان اقبالست

بخرمی و سعادت نشاط میکردی
که نوش بادت و آنهم نشان اقبالست

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین
توئی که قفل عمل را سخای تست کلید

ازان سپس که میان من و تو عهد دراز
زمانه حبل متین را مو مهلت ببرید

ترا مروبرد و بخرمی بنشاند
مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید

چو تو برسم رسالت بیامدی ناگاه
دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید

شبی بقاعده پرده دار نشستی
چنانکه پردهٔ صبرم ز عین آن بدرید

مرا بخدمت تو محض دوستی آورد
نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

حدیث رویت صانع مرا محقق شد
که دست معتزلی غالبست و وجه پدید

رسول را چو بدنیا نمی توان دیدن
خدایرا بقیاست چگونه بتوان دید

قطعه

ایا شهی که گرفتست زیر سهو حفظ
همای همت از اوج ماه تا ماهی

برید صیت تو در قطع ساحتِ عالم　　قبول مے نکند وہم را بہمراہے
رود بجان عدو تیر تو ز شست چنانکہ　　ز جان خستہ دلان نالہ سحرگاہے
چو آدمی و پری جملہ متفق شدہ اند　　کہ در زمانہ طغان شاہ را سزد شاہی
من از جناب تو جاے دگر روم بچہ عذر　　مباد کس کہ ازین حال یابد آگاہی
کیم قبول کند یا کہ بشنود سخنم　　چو داد من ندہد دولتِ طغانشاہی
دگر ضرورتم از شہر مے بباید رفت　　چنانکہ نی حشری باشم و نہ درگاہی
بجز مثال مرام کسے دگر باید　　کہ بر نشینم و سہل ست این اگر خواہی

قطعہ

ہمیون و مبارکست شاہا　　عزمت کہ جہان ازوست پر جوش
اے چتر ترا گرفتہ ہر دم　　از بہر شرف سواد را گوش
در فوج سپاہ ذرہ فوج ست　　خورشید سزد بجای چاوش
بیدارے دولتت فگندہ　　در دیدۂ فتنہ خوابِ خرگوش
چون جبہت غرہ رخ تو دیدہ　　مہ را بشکست موج شب پوش
در مدح تو نفس ناطقہ کیست　　گنگے بزبان عجز خاموش
از بیم سنانت روز ہیجا　　ہر شب شدہ آسمان زرہ پوش
اقبال نہادہ بر فلک زین　　چون غاشیہ ات گرفتہ بر دوش
با دعوی بندگیت گردون　　کردہ ز ہلال حلقہ در گوش
از قصۂ بندہ شہریارا　　یک نکتہ ز حسبِ حال بنیوش
در مجلسِ ملک تو ازین بیش　　بس جام مراد کو کند نوش

مسعود کمینه بندهٔ تست — چون داد بدولتت همه هوش
دیرست که بر امید امروز — بگذاشته است امشب و دوش
یادش نکند سعادتی زانکه — بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سر دفتر اکابر دنیا بهار دین — ای دولتِ تو باید ز انقلاب دور
عالم ز آفتاب لقای تو روشن است — باد اغبار حادثه زان آفتاب دور
اگر حالِ من بپرسی و در خاطر آوری — تا در چه محنتم بنود از صواب دور
در آرزوی خدمتِ خاکِ جنابِ تو — مائیم تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جنابِ تو دورم ز عافیت — خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات — دست و دل تو تقویتِ کاف و نون کنند
ثعبان چرخ سر بخط آنگاه برنهند — کو را بنام و نعت شریفت فسون کنند
تیغی که دست حادثه آتش و هد نخست — بر دشمنانِ دولتِ تو آزمون کنند
هر کاسه سری که ز حدت تهی شود — در جشن معرکه لب او پر ز خون کنند
در پیش موکبِ تو اشاقان قود کش — هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند
حوران خلد صورتِ چوگان تو کشند — بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون کنند
شاها تویی که غرقهٔ دریای فتنه را — دائم بحبلِ عصمتِ نور رهنمون کنند
از درگهت جدا نه شوم من باختیار — گرچه ز نفاذ رایت عمرم نگون کنند
چون ملجاء افاضل عالم جنابِ تست — از حضرتِ تو قصد دگر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ و بخت … در دست نیستی چو منی را زبون کنند

کار معاش من بطریق کرم بساز … ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن … ایا نجیب بزرگیت صحن عالم خورد

توئی که منشی فرمان تو بدست نفاذ … حروف حادثه از لوح آسمان بسترد

اگرچه عاشق بزم تو ام گرانی خویش … سبک سبک بکریان نمیتوانم برد

هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت … فذالکش نفسی چند تو دهم بشمرد

مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرم است … دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد

یکی غم اندل من پای باز پس ننهاد … مگر که دست بد ستم بدیگری نسپرد

مرا دلیست بصد گونه درد مالامال … بلطف بر سر آن درد ریز جامی دُرد

تو سایه افگن و انگار کافتاب نماند … تو شاد زی و چنان دان که روزگار عمر

قطعه

زمانه داد رو گیتی کشای نصرة الدین … ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه

توئی که همت از فرط کبریا نه کند … مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه

سنان رمح تو کابیست از هوا روشن … در آورید بچشم عدوت آب سیاه

به نزد جود تو مرغ وسیلت است امل … به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه

بشرتیست که از رشک برد آب حیات … فزود قوت صحت بزاد حشمت و جاه

تو عمر خضر بیابی که سر برویاند … ز سنگ چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه

خدایگانا معلوم رای تست که من … ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو … نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعای مدحت شاهست کار و پیشهٔ من … بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند … حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی … نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم … آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو … آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن … در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نکرده ابن عباس … در آیت خسرویت تاویل
از دست و دولت فرات و دجله … هر لحظه زنند جامه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست … مانند پیاده افگند پیل
خورشید که کمترین وشاقیست … در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند به برجی … کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو … نوروز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین … زهره از بهر عقد بازوی تو
به نعیم و به جود پر کرده … هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در خزنهٔ افلاک … کسوتی کان رسد بزانوی تو
وی اگر اندکی تغیر داشت … رای صافی و عدوی نیکوی تو

کو عروسان خلد تا بینند	گرهِ زلف خود در ابروی تو
خسروا اختران ندا میکرد	کای من و هفت چرخ هندوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور	توئی که قدرِ تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت روشن	از انکه طلعتِ تو نور مهر و مه دارد
تو در ممالکِ ازران نشسته باکی نیست	که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد
تو برسر آمدهٔ از همه ملوکِ جهان	جهان چه غم خورد اکنون که چو تو شه دارد
مخالفت کله ملک جست و بیخبرست	که سر ندارد اگرچه بسر کله دارد
چه خاصیت بود آن کافتاب خنجرِ تو	همیشه روز بد از بیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته سوخب نیست	که چرخ عیش حسودِ ترا تبه دارد
در انتظارِ تو ملکِ عراق مدتهاست	که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ	چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت	چو تائبی که بجز وارها گشته دارد
نگاه دار بشمشیر دین یزدان را	که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصرة الدین	توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز
اگر حقیقتِ ذاتی تراست در عالم	هرانچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بقهر زنی بانگ ناگهان بر کوه	ز هیبتِ تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا	بتاخت مدتِ ده سالی در نشیب و فراز

عزیمتم همه این بود پس که یکچندی | کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز

چه موجب است که از خدمت تو محرومم | نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

ایا شهی که گشاده ست چرخ فیروزه | در آستین تو درهای فتح و فیروزی

دلی که ز آتش قهرت بسوخت تا باید | نبایدش پس از آن از زمانه دلسوزی

بموضعی که طریق صواب گم گردد | اشارت تو کند عقل را قلاوزی

وهم معلم رایت چو کودکان هر روز | بدست چرخ کهن تختهٔ نو آموزی

برای نسخت تعدیل روز و شب خورشید | کند ملازمت عدل تو شبانروزی

کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند | به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی

چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر | بخدمتت بره آورد رسم نوروزی

وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست | کنون بقدر نگهدار قسمت روزی

کنایتیست درین پرده من نگفتم زشت | تو دانی از دری آن پرده وا گر دوزی

بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی | که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین | توئی که رایت عزمت همیشه منصورست

بزنده کردن ارواح نصرة و تائید | صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست

بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر | که صوت مرغان همچون نوای طنبورست

تنک شرابی مسکین بنفشه بین که نگاه | سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست

شنیده ام که زبان راند بر سمن بگشاد | کسی که او بزبان جلال ند کورست

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست	برون آنکه زادراک آدمی دورست
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود	چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد	اگر حسد برد از من زمانه معذورست
درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت	که دل ز بخت و ز زمانه چگونه مشهورست

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین	توئی که از تو نباز و کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو اینست و کار تست خود این	که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار	ز مسکی عدوت زرد روی شد چو بهی
ز تست دولت و محنت مگر که روز رهی	تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در مدائح تو	که دهر شعبده بازم سزد کمینه رهی
صفیر بار زده ام بر سر بساط سخن	چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی بزیر حقهٔ لفظ	بصنعتی که ز سحرش تفاوتی نه نهی
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر	بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم	سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
برفت مهرهٔ عیشم درست حقهٔ دل	ز دوره لهو تهی مانده بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران چابکدست	نشسته ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای شبش ضرب از فلک در نرد جباری فره	تا ابد دولت روان و ملک بادت بر نفاذ
گرچه اقبال تو از روی محابا خیدرند	باخت با خصمت بآسانی بسی نرد کساد

زخم تیغ تبه‌گذاشت بس موافق بود نیز — واو افزون گرد اندر شش دو خذلان نهاد

با تو زین پس بدست ور فصل تعدی چون کند — چون یقینش شد که خصلی نیز نتواند نهاد

لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بدست — کعبتین هایی که فکرش را چنان بازی نهاد

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو — سر بر محیط عالم علوی فراشتست

گردون مظله ایست که در عرصهٔ وجود — عصمت همیشه بر سر ملکت بداشتست

از چهرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم — کاین دزد نرا بزد نه ببازی گماشتست

شاهانعم که خامهٔ اقبال روز و شب — مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست

گفتار منانعم که مراد دست روزگار — بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ — از چه از رشک حقهٔ کمرت

زلف جاروب کرده زهره و ماه — تا بروبند خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که می آری — هم عنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو دور افتاد — بنده دور از ملازمان درت

مدحی راست میکند دعای — تا فرشته دو اسپه بر اثرت

قطعه

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب — هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب

در عرصه‌گاه زینت بزم تو فی المثل — طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشد — ممکن بود که زخم نکند تیغ آفتاب

وز بیم میل قهر تو کان دم بدم بود | بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

تا باز کوه گوش و زبان را ز دی نطق | بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

زانکس که حکم کرده بطوفان و باد گفت | کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه | در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای و ابطال کرده ام | با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من که صد بلا | هر ساعتے که من به هنر کردم اکتساب

گو نیست شو زمانه و گو نیست شو فلک | بر من به نیم جو که فگندم درین عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم | از آب دیده شربت و از خون دل شراب

سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین | تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن بدست فاقه بترسم که عاقبت | هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مهار در بینی | کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز

فرو برقص در آید ز شوق خدمت تو | چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز

عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر | زمانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز

شتر بچشمهٔ سوزن بدر نخواهد شد | حسود خام طمع کو درین هوس بگداز

ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغست | نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب | نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهرش از پے قربان همیکند فربه | ره بهت کو چو شتر روز چند سرنفراز

تو خلق را بشتروار زر دهی چه عجب | که چون جرس به ثنای تو بر کشند آواز

ز حاسدان شتر دل ندارم می چشم — که نیشکر نه بروید ز بیخ اشتر غاز

عدوت کار ببازی همی برد زبان — شنیده که بود بازی شتر ناساز

خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتر بی مهار در تگ و تاز

کنون ز بی شتری در دلم چنان بارست — که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز

حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی — شنوده ام که شنوده است شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس گم شده است شتر — بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

قطعه

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد — خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند

تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمده است — از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند

تو فلک بر خوان احسانت به پنج انگشت آن — قرب ده نوبت شکم ها چار پهلو کرده اند

اجتماع اختران دانی که در عزل چرا است — خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند

از برای ذره خاک کف پای ترا — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند

حاسدت در حبس محنت باد دائم چار میخ — تا طناب خیمه افلاک شش تر کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین — تویی که خدمت تو هست بر خلائق وام

بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری — ز طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود — که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی — ستاره آنجا معزول باشد از احکام

بروز صید بجنبانی بر وحوش و طیور — که چون عدو تو سرگشته ماند اندر دام

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس | نه در چراگه عدل تو میکنند کنام

بروز معرکه مهمان خنجرت بودند | که کاسه کاسه سر بود و خوان اساس عظام

روا مدار که خون شان بریزی از پی آن | که خون مهمان هرگز نریختند کرام

قبول دست تو بس نیست باز را که کند | طمع به کبک مرقع لباس طرفه خرام

سوار گشته بعهد تو یوز آنگه نیز | بقصد آهوی مشکین نفس کشاید گام

خدایگانا دانم که منهی اقبال | ز سر قصهٔ من داده باشدت اعلام

نخست ره که رسیدم بخدمت گفتم | که روزگار مساعد شده زبانه غلام

سه سال دیگرم از بعد این جهان لئیم | بتهمت هنر افگند زیر پای پیام

هنوز مدت محنت ز فتنه بود بسر | هنوز دور حوادث نگشته بود تمام

کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ | بهر عمارتیے مرا کند الزام

سیاه روئی عیشم همین که از معنی | بزیر هر سخنم لعبتیست سیم اندام

کسیکه سحر حلالست سر بسر سخنش | چرا عنایت خسرو بروشدست حرام

ز دست حادثه تا کار من بجان برسید | گمان مبر که بصدر تو آورم ابرام

چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند | جهانیان ز تو بینند آن نه از آنام

درین سه سال که اندر گه تو بودم دو | بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام

بهر مقام که خواهی مرا فرود آور | که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

خدایگان جهان مالک رقاب امم | تویی که هست زبان تو ترجمان قضا

نهد مماسنه خلق از نفایس عطر | هزار گونه بضاعت در آستین صبا

زتند باد شکوهت بود بموسم سرمای | که خون بنفشه رواند در عروق نشو و نما

شب گذشته مرا بگذشت در خاطر | که چیست موجب یخ بند و علت سرما

در آن میان نفسی برکشیده حاسد تو | که از برودت آن زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا کاصل برف سرماست | سپیدکاری حساد و سردی اعدا

لطیفهٔ که ازینم فراز می آید | گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا

ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان | فلک مفرح کافور ساخت بهر دوا

نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر | زمانه را همه کافور میدهد عمدا

که تا چنان که ترا بیش ازین نظیر نزاد | نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا

ظهیر شغل ترا خاصه در چنین حضرت | زبان مدح نباشد بسند کن بدعا

بگو تو شاه بشاهی بپای چند زنی | حسد برد همه امروزهات بر فردا

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون | گسترده همای همتت پر

در پای جنیبت تو افتاد | از حملهٔ هیبت تو صرصر

آمد بحمایت حسامت | از دست مواهب تو گوهر

ترس از تو و بازگشت با تو | پس چیست سپهر و کیست اختر

ای بس شب خصم را که تیغت | پیوسته به صبح روز محشر

وی بس دم صبح را که تیرت | در سینهٔ شب شکسته لشکر

زان روز که بهر حفظ اسلام | در دست تو داده اند خنجر

هر جا که دو تن فراهم آیند | اینست سخن که ای برادر

روزے که بزخم تیغ خسرو | میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که بروی دید و غنچه | برمے جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران | در بنده بچشم لطف بنگر
بنیند که با چنین معانے | کافاق شدست از و معطر
بے عطر بود مرا شب و روز | وز آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران ملکت | هر لحظه ز خم ز خون شود تر
صد بار بمدح یک بیک شان | بر گردن دهر بسته زیور
دین محتشمان نهاده با نجل | صد منت دیگرم بر سر
تا خود بچه دانش و کفایت | در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار | جز ناکس و بے هنر مپرور
چندین که خرے گر آستانم | چندانکه گر آگند بده زر
تا باز خرم بدولت تو | خود را از جفاے این همه جر
جاوید بقا و دولتت باد | ای در دو جهان خدات یاور

قطعه

خدایگانا سالی زیاد تست که من | بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم | بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم
قصیدهٔ دو کنون نظم کرده ام جاے | اگر بدست دگر نیک هم بدو گردم

نشسته منتظر آنکه فرصتے باشد
که آن به سمع مبارک رسانم و بروم

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا | ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب
بچوب سبز خشک از نشاط گل بدمد | نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره مانده بدریا نه ذره مانده بدشت | که از فوائد انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبت ست از پی آنکه | تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب
چو روز بزم تو وی بود در نعیم بهشت | ز دست حادثه امروز چون کشم تهذیب
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد | اگر نخورده ندارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق | که ای کمینه خطابت شهنشه غازی
تو ای که پای تو چون در رکاب عزم آید | چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ به بینی چو تیز در نگری | عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی
چو زیر پای عجم آورد اهل دانش را | زمانه از سر بیرحمتی دهد سازی
مثال شاه جهان خواست بنده ما پسران | کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار | زهی زمانه که می نگذرد بیک بازی
مگر بمجلس عالی نموده اند که من | چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید | که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی
کمال دانش من کور دید و کر بشنید | بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن | مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران همان مثل ست | که مرد زی را هرگز چه کار بارازی

ورا ز میکشم این قصه را و معذورم ‌‌ ‌ ‌ سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا نگفتن بسیار عیب نتوان کرد ‌ ‌ ‌ کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز ‌ ‌ ‌ روا بود که مرا بر کشی و بنوازی
زمانه بلیمی برهنه گشته و تو ‌ ‌ ‌ زبهر خیر براه کرم همی بازی
چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب ‌ ‌ ‌ زچون توئی عجب آید گرم بنیدازی

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت ‌ ‌ ‌ زروی قدر و محل با ستاره باشد جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره برگردن ‌ ‌ ‌ که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه بسُفت
زحال قصهٔ من بنده آگهی دانم ‌ ‌ ‌ که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
زروزگار بروزی نشسته ام نخچان ‌ ‌ ‌ که در دو شب بیکی جایگه توانم خفت
زمین زخوان قزل ارسلان هنوز گلست ‌ ‌ ‌ مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشگفت
برین که بر سر من رفت هر کجا باشم ‌ ‌ ‌ چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز مدحت ‌ ‌ ‌ همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف ‌ ‌ ‌ در عهد تو آن گری و این چند
یک روز و شبی نشد که گردون ‌ ‌ ‌ از هیبت تو سپر نیفگند
لرزان شده از نهیب تیغت ‌ ‌ ‌ اعضای زمانه بند بر بند
من بنده که خاطرم درختیست ‌ ‌ ‌ در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگرچه گفتنی نیست ‌ ‌ ‌ یکبار گیم ز بیخ برکند

ای نادرِ روزگار هرگز
نازاده خلف تراز تو فرزند

فریاد مراز روزگارست
تا چند ز روزگار تا چند

تو وارثِ ملکِ روزگاری
در عهدِ تست قطع و پیوند

از دستِ حوادثم برون کن
بدنامیِ روزگار مپسند

قطعه

سرِ ملوکِ جهان شهریارِ روی زمین
بدست و دل حسدِ بحر و غیرتِ کانی

از آن زمان که تو بر تختِ ملک بنشینی
فریفته شد که بجز گردِ ظلم نه نشانی

مدبرانِ قضا هر نفس همی خواهند
بلوثِ فکرتِ تو رازهای پنهانی

اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی
ز کردگار بیابی ثوابِ دو جهانی

مرا بمدتِ شش سال حرصِ علم و ادب
بخاکدانِ نشاپور کرد زندانی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم
چنان شدم که ندارم بعهدِ خود ثانی

کسی که منکرِ این ماجراست گو بنشین
بمجلست شنود تا دلیلِ برهانی

ز دستِ فاقه کشیدم هزار شربتِ زهر
که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی

از آن سبب بجنابِ تو التجا کردم
مگر که دادِ من از روزگار بستانی

چه مایه خدمتِ شاهان که پشتِ پا زدم
بدان امید که بر من سری بجنبانی

مرا ز بهرِ جوازی که خواستم صد بار
روا مدار که چندین مرا برنجانی

رسالتی که ز انشای خود فرستادم
بمجلسِ تو ورابطالِ حکمِ طوفانی

اگر در آن سخنم شبهتی ست و میخواهی
که از جریدهٔ ایام نثر برخوانی

مرا چنان که بود هم معیشتی باید
که بی غذا نتوان داشت روحِ حیوانی

قطعه

همه ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی ‌‌‌ سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع

توئی که همت تو سر بدان فرو نارد ‌‌‌ که با فلک بودش ملک کائنات مشاع

خدا یگانا دانی که در ممالک تو ‌‌‌ مرا نه باغ و سرایست و نی عقار و ضیاع

چه واجبست که تا حشر همچنین باشد ‌‌‌ بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خجسته است که آن آستانه را دو درست ‌‌‌ یکی بنکوئی اسلام و یک براه وداع

بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو ‌‌‌ رواست اگر بروم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم بادشاه نفس خودم ‌‌‌ بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع

خیانتیست نه کز بی رهیست کند شحنه ‌‌‌ بضاعتیست نه که درو سری و هد بیلع

من از زمین و زبان فارغم بحمد الله ‌‌‌ نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا ‌‌‌ به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه ملت و راعئ خلق نصر الدین ‌‌‌ توئی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع به سعی تو مرتفع گردد ‌‌‌ اساس ملک بعهد تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولت بدمد ‌‌‌ چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی انجا رسیده امروز ‌‌‌ که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهم ها که درین بسته بود مهر و سپهر ‌‌‌ که دولت تو بر آفاق کامگار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو ‌‌‌ که نظم رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد ‌‌‌ ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد | که پیش همت او کائنات خوار شود
اگر قبول نکردم عطات[۲] معذورم | که پیش رای تو این گفته آشکار شود
که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز | که تا بوقتِ دگر دُرِّ شاهوار شود
بیا بکامِ دل از روزگار چندانی | که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحبِ عادل نظام الملک مجد الدین علی | ای خصیصِ بارگاهت اوجِ کیوان را اساس
ذهنِ پاکت خاکِ حیرت کرد در چشمِ عقول | حکمِ عزمت بندِ عطلت بسته بر پای حواس
آفتابِ طلعتت گر سایه بر چرخ افگند | ماه را عار آید از خورشیدِ گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد | مهبطِ انوارِ عظمت نیست جای التباس
گر حقوقِ نعمتت را آسمان منکر شود | گاه کافر نعمتش خوانند و گاهی ناسپاس
ماه نو با قدرت ار دندان نماید باک نیست | شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندانِ داس
بر خلایق رایتِ لطفت ازان جاریست | کاسمان یابد در او هرگز مجالِ احتباس
حلقه در گوشِ جهان کن تا بدان گردد عزیز | پای بر چشمِ فلک نه تا بدان یابد سپاس
ای که از دورِ تو گردون را مسلّم شد ازین | هرگز از دورانِ او کس را نبود است التماس
پاسبان[۴] بر چرخ هفتم خوش نخسپد بعد ازین | چون جهان را عدل و انصافِ تو میدارد پاس
ور زمانه گر فتوری هست در کارِ من است | ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
جهد کن تا این فتور از کارِ من بیرون رود | خوش نباشد جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایامِ تو | حالِ من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس
چون ازین دولت شدم راضی بجان و دل شها | سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس

[۲] عطات یعنی عطای تو، نایاب سخن ... و بسط و ادراک ... نفحات آن درصول ... ۱۲

[۴] اشاره بستارهٔ هفتم یعنی زحل که کیوان ... فلک است ۱۲

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام
پایدار آسمان بیرون شود در دستبرس

قطعه

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین
توئی که قدرت تو کوه را کمر گیرد

سپاه حادثه را حزم تو ز بیم شبان
چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد

فلک بسان همائیست پر گشاده مدام
بر آنکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد

ز لفظ بنده به سمع خدایگان برسان
چنانکه لطف تو باشد نگر که در گیرد

که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت
سپهر سرزده زودم ز دست برگیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای آرایت
دیدبانان افق را دیده حیران کند

آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد
چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند

جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام
از کمال رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند

زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد
دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند

صورت اقبال نام عز دین یحیی برد
هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند

مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت
کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند

مملکت از نور عدل و سایهٔ اقبال تو
شرم دارد از حدیث عدل نوشروان کند

عقل اندر ربد و فطرت دید کاز دبر زمین
لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند

جست و جوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است
ساکنان چرخ را زینگونه سرگردان کند

طول و عرضی نیست عالم را که اسب همتت
بر مراد خویش یکچندی در و جولان کند

نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی
هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند

هرچه آزارست رحمت از زمین بیرون دواند
هرچه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاهِ تو آمد زین قبیل
روز و شب گردون طوافش از بنِ دندان کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی
آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

تا ابد دورانِ عمرت متصل بادا چنانکه
دورِ عالم را قضا پیوند ازین دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پر جوش
از آتش تیغ آبدارت

هرچه از لب آرزو بر آید
ایام نهاده در کنارت

در مدتِ عمر نارسیده
خورشید دو اسپه در غبارت

چون عزم سفر درست کردی
دولت که همیشه باد یارت

پیش از حشم تو می خرامد
منزل منزل در انتظارت

قطعه

پناهِ ملت اسلام مجد دولت و دین
دلت نهانِ جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاکِ تو آن صیرفی استادست
که نقدِ هفت فلک را عیار بشناسد

فراستِ تو بیک التفاتِ سرِ قدر
درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد

کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند
صنائعِ کرمِ کردگار بشناسد

تولی که پیش و پسِ مرکبت بسر برود
هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد

جهان جاهِ ترا طول و عرض چندانست
که وهم هندسه دانش کنار بشناسد

نشانِ رهگذرِ همتت کسی داند
که ساکنانِ فلک را مدار بشناسد

نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار
شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد	روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست	بس است اینکه یکی از هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع برگیرد	ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمییز	که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا	که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین	دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت	کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
کو هست در جهان اثری از شمائلت	جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عناست	از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین ست عزم تو	زان همچو رشته ابدش انتقاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند	در کائنات اگرچه کمال قراض نیست
افتادگان صدمت قهر ترا دگر	تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رای تو رائضی ست که گردون تند را	بی جد و جهد آن سمت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دیدها نبشت	در دیدها برون ز سوادش بیاض نیست
قدر تو کوکبی ست که بر آسمان ملک	تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان	کز صد هزار گونه بر او اعتراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران	زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست
جاوید زی که پیش عطاهای فائضت	بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

قطعه

ای خسروی که از تف تیغ کین تو در نبرد — جان عدو فتاد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست — در هیچ منزلی از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی ترا حقیقت و خصمی ترا مجاز
در سلک وارثت پدر و جد توئی از آنکه — هست از تو جان جد و پدر را نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج — لشکرکشی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج شود فوت تو از آنکه — بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
بادا ز آستین زمان تا بروز حشر — بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه هست — بدین عدو ر دوران چرا همی بازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری نگه بکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر روی — بروز عرض مظالم چنانت بنیدازی
گر از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدر و عصر صدرالدین آنکه — ای لطف تو جان عدوت کشته باشد
واندر حرم حمایت حفظت — دوران سپهر سوخته باشد

ذاتِ تو و چهار صفِ ارکان — عیسی و سرای اهرمن باشد

جودِ تو و التماسِ محتاجان — یعقوب و نسیمِ پیرهن باشد

شمعیست جلالِ تو که در پیشش — نه طاقِ فلک کمین لگن باشد

با خلقِ تو باد چون روا دارد — کو همدمِ نافهٔ ختن باشد

با لطفِ تو آب چون در آرد سر — کو معدنِ لؤلؤی عدن باشد

اطرافِ ردا و رکنِ دستارت — آرایشِ صدر و انجمن باشد

ایامِ کریم و عهدِ میمونت — تاریخِ مفاخرِ زمن باشد

قدرِ تو بجای چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد

دوری ز درِ تو اهلِ معنی را — چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد

صدرا سرِ آن نداشتم کامسال — جز درگهِ تو مرا وطن باشد

ایام رها نکرد کانِ دولت — روزِ دو سه دافعِ حزن باشد

از کاری و خدمتی که در حضرت — هر چه آن برود بدست من باشد

قطعه

خدایگانِ اکابر بهای دولت و دین — ترا رسد ز جهان سروری و سرداری

من از هوای تو چو باز کی توانم کرد — که با حیاتِ من آمیختست پنداری

کلاه گوشهٔ حکمِ تو از طریقِ نفاذ — ربود از سرِ گردون کلاه جباری

بدولتِ تو سزد گر امیدوار شوم — که شاید ار بجفا ناامید ها داری

نشاط کن غمِ مستی مخور که گاهِ طرب — اگرچه پست نئی ز عقل هشیاری

دوامِ عمرِ تو خواهم که آخرش نبود — سزد که کار مرا آخری پدید آری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک تو یی آنکه
گلبن ملک ز تو تازه و تر اشگفت ست

آستین کرمت بی غرض دنیا وی
صد ره از روی جهان گرد حوادث رفت ست

این سعادت که ترا روی نمود ست هنوز
صد یکی نیست از آنها که فلک بد رفت ست

سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد
که ز رای و خردت هیچ سخن بنهفت ست

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نهار
آن گهرها که ضمیرم ز بدیهت گفت ست

پرده دار از پس در گفت که مست بخواب
زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفت ست

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو بخت
خفته و مست ندانم ز چه معنی گفت ست

تو نه ای مست که عقل من شیدا مست ست
تو نه ای خفته که بخت من مسکین خفت ست

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین
بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت گوییی
هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند

احباب تو بذروهٔ دولت رسیده اند
و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سر اکابر دنیا صفی دولت و دین
تو یی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد
درون پرده نگنجد مدبر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند
ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار بر زبانه حکم کنی
روا ندارد در امتثال آن تأخیر

بزرگوارا دانند همگنان که نبود
تا آرد ذیل مرا دعوی قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی ندانستم / چرا نمیگذرد یاد من ترا بضمیر

ز خطهٔ تو افتاده ام که روز وداع / صدور بر پی من ناله کرده اند و نفیر

بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چو نیست / که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست / علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر به نسبت آن مکرمت طمع دارم / زمانه نیز سر افگنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصهٔ بسی ست کز نیست / مجال آن که کنم شمهٔ ازان تقریر

بپشتی کرمت کردم این عتاب که او / بشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک / بگویمت سخنی آن ز من نخرده مگیر

کسیکه بر سر احرار سروری جوید / روا ندارد در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین / توئی که خاک درت کیمیای فرهنگ ست

بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون / که در میانه مسافت هزار فرسنگ ست

بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو / به نفس معجز موسی چه جای نیرنگ ست

ز بس خسیسی بر پهلوی مخالف تو / گمان مبر که بجز خنجر ترا زنگ ست

تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت / رخ سپهر چو روی سپر پر از زنگ ست

زمانه پای رکابت بدارد اندر جنگ / ازان عنان مرادت همیشه در چنگ ست

حدیث لنگی اشتر بعذری شاید / اگر به نکته نگیری چو عذر هم لنگ ست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم / ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ ست

ترا بقای ابد باد در نکو نامی / که ملک و دین را از نام دشمنت ننگ ست

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین | ترا است چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
تویی که در حرم دولتت بنقل سباع | موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش | ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من | ز روزگار بکفاف طمع ندارم بیش
مرا که در بدی کسوت سمور نبود | که در تموز ندارم امید خرگه و خیش
بدانچه داشته ام وی چو قانعم امروز | مرا چه فرقت بیگانه و چه صلت خویش
دلی که می نپذیرد جراحتش انجام | بر آستانهٔ صبرش نشانده ام بسر ریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر | نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه | رخ تو سعد و روی منم چنین درویش
کرا بماند ازین غصه دین و دل بقرار | که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا | نهی تبرجیت اسباب خرمی در پیش
ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آ | دگر نه ره ده اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین | تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد ست
ازان برقص در آید فلک که در گوشش | صریر کلک تو همچون نوای باربد ست
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا | نموده ام دوسه کرت که حال من چه بد ست
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد | نه زان که کسوت من اطلس ست یا نمد ست
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی | هنوز موجب فریاد برقرار خود ست

قطعه

صفیٔ دین بس ازین زخمهای بی شفقت — زدستِ چرخ هنوزم نمی رسد ناله
بجز شماتت و یاسم نداده وعدهٔ تو — ازان سپس که دو ماهش گذشت از حاله
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو دُر — سخات در دلِ من سرو کرد چون ژاله
چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانے — بیان حجت موسیٰ زبانگِ گوساله
یکی ازین حرکت ها بود که ناگاهے — فرو برد زبرین نام و ننگِ صد ساله

قطعه

اقبل الساقی بریحان و رواح — ها تها تفتر عن الشعر المداح
موسمِ عیش ست درده جام و مے — درجهان بی مے نیابد کس فلاح
انتهائی الشکر الاعصیان دین — ناصحی ہے سکران زسلاح
گل زخوبی ست و بلبل از نشاط — هست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدے مستظللاً — آخر الملک باطراف الریاح
فتح تو در پیش دارد شهریار — عیش و عشرت را تو میکن افتتاح
بر بجی ارض الهدے فی محفل — ظل فے الآیه فهوء الصباح
شاه عزم خطبه که بد خواه کرد — با فریدون دولت دار اسلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا — مستقیم الامر مامون النجاح
دولت اندر پیش و فیروزی ز پس — نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

قطعه

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

بهیچ دور فلک قفل پای حادثه را ... به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل کشای

چو لفظِ منطقیان لطف تو سخن پرور ... چو وهم هندسیان صیتِ تو جهان پیمای

فرازِ هر سر شاخی گلِ وجود ترا ... زیادت است چو بلبل هزار مدح سرای

زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ ... که همچو قطب نجنبید دولتِ تو ز جای

اگر بمدح تو تقصیر کرده ام ز آنست ... که در صفاتِ تو مانده ست عقل یاره روای

جلال قدر ترا غایتی معین نیست ... که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای

بپایهٔ که رسی تا اساسِ مدح نهم ... فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای

ازان زمان که جدا مانده ام ز درگه تو ... که خاکِ اوست چو بادِ بهشت روح افزای

دویدم از سرِ حسرت بسی نشیب و فراز ... مرا نه دیدهٔ ره بین نه عقل راه نمای

گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز ... گهی چو بلبل نعره زنانِ هرزه درای

چو دوق طپانچهٔ غم را نشسته حلقه بگوش ... پس از برای می ده زبان کشاده چو نای

کنون بصبر و قناعت فشرده ام دندان ... نگر فرو شود این غصه های جانفرسای

بس ست آنکه لگدکوبِ حادثات شدم ... ز ننگِ مدحت مشتی خسیس طبع گدای

گذشت سی نفر از کاروان عمرم و من ... زبان بگردِ دهن در فگنده ام چو درای

در آفتابِ حوادث بسوزم اولی تر ... که بهرِ سایه نهد بر سرم سپاس همای

ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک ... که سرد شد بدلم در هوای باغ و سرای

تو کامران و بکرم بمان که در عالم ... کرامت ست وجودِ تو خلق را ز خدای

قطعه

ای فلک سر بدان بر آوردهٔ ... که تو گوئی که خاکِ پای منست

زینت آفتاب و زیور ماه
عکس چهر جهان نمای نیست

سایبان سپهر نه پوشش
آستان سایه در سرای نیست

حجتی کان زبان فتنه ببست
سر تیغ جهان گشای نیست

آفتابی که عقل ذره اوست
ذره آفتاب رای نیست

دو جهان را به پشت پای زدی
که کمین فضله سخای نیست

در دور پایت او فتاد بعذر
کین گناه من و خطای نیست

پایت آزرده شد ز صدمت آن
خود همین ماجرا گوای نیست

چون بپایت رسیده آستینم
گر بپرسی حرم سرای نیست

عقل سوگند بر جهان میداد
که اگر در سرت هوای نیست

بسر من که درد پایش را
ببری زانکه بوسه جای نیست

جاودان زی که چرخ می گوید
که بقای تو در بقای نیست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت
حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز

تویی که بر تن خصم تو درع داودی
ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید
ندای عدل تو بشنید و بازگشت و گریز

ببرد چاشنی عدل تو به شیرینی
مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز

اگر نه کین تو دندان خصم کند شود
عجب نباشد از آن زخم نشتر خنجر تیز

خدایگانا من بنده بر بساط ملوک
که تکیه گه ز تو بود و ندو بخش از پرویز

بصد هنر قدری آبروی یافته ام
جهان ز عدل تو میرید آن نگو که بریز

فلک بجام بلا شربتم ازان فرمود / که از عطای مزوّر نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من / جهان سفله بکین ست و چرخ دون به ستیز
ازان زمان که فلک بر درت بپا استاد / زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز
کنون که خاکِ درت را ز آبِ دیدهٔ من / برنگِ لاله برآورد چرخِ رنگ آمیز
مرا به نزدِ تو بی پای مردی کرمت / برونِ حلقهٔ در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سرِ اکابرِ عالم صفیِّ دولت و دین / تویی که همتِ تو سر بآسمان سوده ست
هر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر / بعمر دامنِ جاهت بدان نیالوده ست
قلم که دعویِ وصّافیِ کمالِ تو کرد / رخش بدود که وحشت همیشه اندوده ست
بزرگوارا بی سعیِ تو درین مدت / دلم ز غصه و جانم ز غم بیالوده ست
ازان زمان که من اینجا نشسته ام چندبار / همه بسیطِ زمین صیتِ من بپیموده ست
ز چرخِ سفله جفاها کشیده ام گرچه / هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده ست
کنون بکام و بناکام میبردم که مرا / جهان عنانِ ارادت ز دست بربوده ست
بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند / که دوش خواجه نشاطِ شراب فرموده ست
ز خرّمی همه شب بود تا دمیدنِ صبح / چو بختِ خویش نخفته است و هیچ نغنوده ست
کنون ز مستی و بیخوابیِ شبانه هنوز / چو خلق در کنفِ اهتمامش آسوده ست
ز روزگارِ دورنگم شکایتیست عظیم / که این سعادتم امروز روی ننموده ست
بحضرتت چو مرا فرصتِ وداع نبود / کنون امیدِ ملاقاتم از تو بیهوده ست
تو سود کن بجهان نامِ نیک اگرچه مرا / مدارِ عمر بامیدِ تو زیان بوده ست

قطعه

ای ترا در وجودِ شمع ولگن — نقد هر کیسه که آسمان بردوخت
چشم گردون ندید روی وجود — تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروانهاے وعدهٔ تو — جمله در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که من در خدمت بودم — نکردم هیچ تقصیرے ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو — کنون نیست ار رنج من که میگوئی ندانستم

قطعه

یا من حوی المعالی یا صارم المهند — العالمین اعلا ظل النعیم سرمد
ای برفراز قدرت گردون نهاده مسند — برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا — کفت بدر الرزایا عن جندک المخلد
یا جیب علی الرامی الشکر العطایا — بکف برالورایا عن جندک المحمد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

قطعه

شاها عجم چو گشت مسلّم به تیغ تو — لشکر بسوی خوابگهِ مصطفا فرست
پس کعبه را خراب کن و نردبان بساز — خاکِ حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جام مے چه کند در خزانه نه — از بهر روضه دو سه گز بوریا فرست
اهلِ ورع با آتشِ ظلم و جفا بسوز — و اصحابِ کهف را بسوی دار دا فرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز — آنگه سر خلیفه ببر و بخطا فرست

قطعه

اے خرد در طلب غایت تو	کرده پاے آبله از بس دو دے
تو بتدبیر جہان مشغولے	کر بکارم نرسے معذورے
از تو من بنده سوالی دارم	کز تو نان خواهم با دستورے

قطعه

خدایگان کرام جہان رضی الدین	توئی که همت تو همست با فلک همزاد
تو آن کسیکه بہ بیند طلیعهٔ حرست	کمین آتش هوهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز بنشستم	نوشته بودم احوال خویش داده بیاد
مگر بچشم رضا ننگریست رای رفیع	که هیچگونه تشریف من مثال نداد
ولیکه از ره انصاف دور نتوان بود	درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتهٔ من	که پیش چو نتو بزرگی توان تحفه نهاد
کسیکه قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد	چو خاک باشد بنیاد سعے او برباد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن ست	کجا بجرعهٔ شرب شراب گردی یاد
کسی که گیسوی حور اگره زند رضوان	سزد که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گره بسته زود بکشاید	گره دو صد شد و یک جو از آن گره نگشاد
تو کار من بکرم می بساز در همه وقت	همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم	بغیبت و بحضورت که ایزدت یار باد

قطعه

مرا جان و دل پیش آن صفدر ست	که جان بوسه بر خنجرش میدهد

زسرگشتگی نیست آن دردسر — که گردون بداخترش میدهد
چو دردسر خلق او میکشد — فلک نیز دردسرش میدهد

قطعه

امام عالم و مفتی خلق محی الدین — توئی باسپ و رخ از کل کائنات فرده
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم — نه کرده سعی تو از کار من کشاد گره
زپیش منبرت امروز مردکی برخاست — که توبه میکنم از جرمها تو گفتی زه
زمردمانش زر و سیم خواستی و همه — به طوع طبع بدادند بی لجاج و سته
زبهر شعر چو چیزی ندادیم باری — برای توبه که دادی بشاعریم بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان معجز — توئی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا غایتی ست در وسعت — که مر محدب گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید — رهی چگونه زبان سؤال بگشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست — زبحر و کان نه همه وقت دُر و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان — مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این سخن (تعبیر خواب دهنده ۱۲) — جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود — رد نه کردم بخویشتن داران

۱۲

مایهٔ ابر برتر است از آنکه	ره توان کرد سوی او باران

قطعه

ای بزیر هزار خر بنده	پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هنرمند راز گرسنگی	کون کنده دروغ بوگشته
ای ترش کرده روی چون تتماج	چند بر روی لنگی رشته
قلتبانی وزن بزد و بغا	در جوالم رهی زنت هشته

قطعه

اگر این را بهٔ بوی عمدهٔ ملک	در سراپردهٔ عذر پروردند
ملک مأمون بود ز راهِ سزا	گرچه مأمن امین افگندند

قطعه

آن غلامی که از پی آهوش	آسمان زحمتِ دواج کشید
چندگه خدمتش چه نیکو کرد	لاجرم چون نگین بتاج رسید

قطعه

شاها حقیقت است که خامه دوات را	از عشق نیست آنکه زبان در دهان کند
هرچند زاهد است و تراشیده سر ولیک	در عهدِ عصمتِ تو نشاید که آن کند

قطعه

دو شهریار گزین و دو نامدار زرّ ثمین	دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو بادِ نسیم او دینار	یکی به تیغ چو ابر سرشکِ او سرِ جان
یکی چو باده خورد زهره بایدش ساقی	یکی چو گوی زند چرخ زیبدش میدان

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین | همیشه نعمت ازین جایگیر باشد ازین

قطعه

همی شدند به بیچارگی هنرمیتیان | شکسته پشت گرفته گریه راهنجار
بجای دل لشکم اندرون همه پیکان | بجای موی زاندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست | خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است | که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن | زنند خوش سخنان لاف بادشاهی من
بجان مدحت تو زنده ام ز روی قیاس | سجل مدح ترا بر خورد گماهے من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ | ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم | که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب بر ثنای مپسند | ز گریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم ست | همه جهان را احوال بیگناهے من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین | تویی که طبع لطیفت سراچه قدم ست
در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان | ازان جناب رفیع تو عرصه کرم ست
قضا بنام تو بردست دفتر اقبال | صدای نوبت ملکت صریر آن قلم ست
کمینه بنده درگاه اگرچه رنجورست | خدایگان جهان خسرو مسیح دم ست
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند | که خسروی چو تو امروز در زمانه کم ست

قطعه

ای مثالِ ترا زمان و زمین ‌‌ کرده از راهِ امتثال سئول

دولتت را فتور نا ممکن ‌‌ حشمتت را زوال نا معقول

گشته پیشِ تو رام و آهسته ‌‌ فلکِ تند و روزگارِ عجول

بر رُخِ آفتابِ دولتِ تو ‌‌ آسمان نا نهاده داغِ قبول

در دولت نور کبریای خدای ‌‌ بر تنت فرِّ معجزاتِ رسول

کرده بر رونقِ رای افلاطون ‌‌ روح لقمان بقالبِ تو حلول

خامه ات روز و شب کشان در پای ‌‌ طرّهٔ جعد و گیسوی مفتول

من بدان عزتی که نفس تراست ‌‌ گشتم از خدمتِ ملوک ملول

سخنِ فضل می نیارم گفت ‌‌ زانکه آن شعبهٔ بود ز فضول

حاصل الامر مدتیست که نیست ‌‌ بر درِ کس مرا خروج و دخول

از چه ماندم بر آستانهٔ تو ‌‌ متردد میانِ ردّ و قبول

قطعه

ای طلعتِ تو دیدهٔ جان را بجای نور ‌‌ وی در ضمیرِ مهر روانِ تو جای گیر

دیدار تو چو غرّهٔ اقبال جان فزای ‌‌ گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر

لطفِ علاج تست که در موسم بهار ‌‌ هر سال نوجوان شود از سر جهانِ پیر

شاهیست همتِ تو که تنگ آیدش اگر ‌‌ زیرِ چهار بالشِ ارکان نهد سریر

دانند همگنان که ز غنیست یک نفس ‌‌ شکرِ تو از زبانم و فکرِ تو از ضمیر

تو آفتابِ فضلی و شاید که از جهان ‌‌ چون ذره در شعاعِ تو ظاهر شود ظهیر

قطعه

افتخارِ جهان بهار الدین ‌ ‌ ‌ اے جهانت نظیر نازاده

بہ یکے حملہ حسکم یاور تو ‌ ‌ ‌ هفت در بند چرخ بگشاده

همتِ مهر و ماه را بعلو ‌ ‌ ‌ رُخ و اسپی به طرح بنهاده

نبست از طوقِ شُکر تو آزاد ‌ ‌ ‌ در بسیطِ زمین یک آزاده

با همه خُلق و طبعِ محسنِ تو ‌ ‌ ‌ سازگار آمدست چون باده

شعرِ من گر خوش آمدت بگذار ‌ ‌ ‌ در تعجب جزاے افتاده

آبِ حیوان چگونه خوش نبود ‌ ‌ ‌ به ثناے تو چاشنی داده

قطعه

ایام گزو بناخنِ غم ‌ ‌ ‌ رخسار و جود مے خراشم

چون مشک چرا کند نشانم ‌ ‌ ‌ کز طیبِ نفس چو مشک فاشم

آن شمع منم که در معانے ‌ ‌ ‌ ارواح ملک سزد فراشم

خون مے زاید ز شعرم آرے ‌ ‌ ‌ از گوشهٔ دل همی تراشم

تا کے کنم از فلک شکایت ‌ ‌ ‌ او کیست کزو بود معاشم

در خدمتِ آنکه زدست روزے ‌ ‌ ‌ او هست کمینه خواجه تاشم

عمرِ تو دراز باد کز تست ‌ ‌ ‌ هر روز به نعمتے تلاشم

من گر تو شدم عطات چندان ‌ ‌ ‌ هر لاشه نمیکند قماشم

در خدمتِ تو غریق شکرم ‌ ‌ ‌ نے چون دگران رفیق آشم

از دست مده مرا که ترسم ‌ ‌ ‌ آن روز که جوئیم نباشم

قطعه

بزرگوارا من در میان اہل عراق
به نعمت تو که محسود همگنان بودم

سموم غربت و وحشت بدان تنعم و ناز
گر داشتم بوطن اختیار فرسودم

چو طبع بنده برین میل کرده بود خطا
صواب دیدم و با او خلاف پیمودم

خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش
زمانه پند همیداد و من نه بشنودم

دو سال نعمت این نوع کرده ام امروز
ز نجبت شاکر و از روزگار خشنودم

ز نام هیچ بزرگے شبه نبردم دست
بنان هیچ کریمے دهان نه بگشودم

خمار بادهٔ نازش هنوز در سر ست
که لب بجرعهٔ جام کسے نیالودم

چو مدتی بکشودم عنان بد استم
که خاک خوردم و چون مار باد پیمودم

به ترک [illegible] رفتم و گفتم که اندرین دولت
بجز امید دگر هیچ ے نه بفزودم

قطعه

خداوندا من آن جراح عمرم
که دائم هفت عضوم ریش باشد

تونگر تر کسے را گر بجوئے
درین عهد از وفا درویش باشد

ازین شادی درین دوران که مائیم
دل مردم محال اندیش باشد

ز من راضی و دین داری نیابد
چو کین هارفت کافر کیش باشد

سلیمی گر ز من بیش ست بیش ست
سلیم ست این بهل تا بیش باشد

چو مهر از پس بر آید آدمے را
حقیقت دان که سایه پیش باشد (ای بگذار ۱۲)

مرا زان نقش آبادان چه خیزد
که پانصد رخنه در معیش باشد

به تیرے دوزم اورا کش ز رفعت
نگر شمشیر جوزا کیش باشد

زز نبوری نیم کمتر که بروی / دمادم جای نوش و نیش باشد

قمر با گل سخاوتها کند لیکن / بسا خطها که زو بر خویش باشد

چو جای من نمیدانند قومی / که ایشان را سمن چون عیش باشد

اگر دمسوز ربی باهم بهنگام / چنین دانم که جای خویش باشد

قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش / از سقف چرخ و ساحت جوز آشیانه ساز

این عندلیب را زپی مدح گستری / بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز

سازِ نوا و جاهِ ترا از نوای من / در خور بود که خوش بنود بی ترانه ساز

گفتم قصیده که ز مدحش حسد برد / اوهام نکته پرور و طبع فسانه ساز

نامد بحضرت تو شها بلبلی چو من / دام قبول گستر و از لطف دانه ساز

یا بازپس فرست از اینجا بخانه ام / یا در جوار بارگه اینجا تو خانه ساز

قطعه

ای قضا صولتی که در عالم / آنچه حکمت کند قدر نه کند

آنچه با خصم میکند تیغت / با چمن شبنم و مطر نه کند

شرف ذاتت نه آنچنان آمد / کاندرو سلطنت اثر نه کند

هر که خاطر گماشت بر کینت / جز بجان بگمان خطر نه کند

بعد ازین رایت جهانگیرت / فلکِ هفتمی مقر نه کند

نیک دانی که بر سپهر هلال / نه شود بدر تا سفر نه کند

گر شبخون کنی بر اهل عراق / فتح این باب جز ظفر نه کند

عمر من رفت بر امید مگر	هیچ بودے مگر مگر نه کند
انتقام از عدو بکشش امروز	با تو کس دست در کمر نه کند
گر نه گشتم بخدمت مخصوص	کار طالع کند هنر نه کند
پیش از نیم مدار بی پر و بال	تا کس این قصّه را سمر نه کند
کانچه مانند گرد شهر و سرای	با قصب پرتو قمر نه کند
در گذرهاے و بہر ناہموار	جز بکشتی در و عبر نه کند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب	که از و آب ره بدر نه کند
سخنے چند بشنو از بنده	که دران شرح مختصر نه کند
هر کس از حال زیر دستانت	چون بداند ترا خبر نه کند
گرچه در حال دولتے بیند	بر پل عاقبت گذر نه کند
آنچنان بوده در جهانداری	کز تو کس نالهٔ سحر نه کند
مادح صادقم که در خدمت	خاطرم هیچ مدح گر نه کند
نبود دور گر ثناے ترا	جبرئیل امین زبر نه کند
هر که بیتے بخواند کو زین قطعه	سخنے عقد در دگر نه کند
گفته من بفال دارم ازانکه	مدحتم بجز شمر نه کند
برخور از جود کانچه عدلت کرد	ور نماے نبات خور نه کند
جاودان باش تا مدار فلک	عاقبت گرد این گذر نه کند

قطعه

ای داده روزگار ز دوران جود تو	بهر دو روزه راتبه روزی وحش و طیر

نارفته بر زبانِ تو قولی برون ز حق — ناآمده ز دستِ تو فعلی ورای خیر
وی آسیکی که حائلِ اورام خادمست — گفت این تو در بسهده که من همچو من بسیر
ازنو بحرص محمدتِ خواجهٔ علی — بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر
زان گفت وگوی بر دل جانم مصیبتست — هائل‌تر از مصیبتِ حمد طلحه و زبیر
هارون درگهِ تو ام آخر ره ادار — اسپ مرا بآخر نعم چون خرِ عزیر

قطعه

ای نسبت باقدر چون از روز عید — روزِ عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمینِ درگست چون آسمان — آسمانت زیر پا افگنده باد
سرورا شاها خداوند دولت — سال و ماه و روز و شب فرخنده باد
فرزندان گشته ای شهریار — فرزندان بر سرت تابنده باد
سایهٔ میمون و فرخ طلعتت — بر سر جمله جهان پاینده باد

قطعه

وی بر فتم که خواجه را بینم — مست و مدهوش همچو بی‌خویشان
گفتم آخر توانگریست کزو — بهرادی رسند درویشان
میدویدم بران که عرض کنم — شکر خویش و شکایت خویشان
خضری یافتم چه شاید گفت — راست چون تیر بد ز بدکیشان
هر زبان گشته در بداندیشی — مقتدای همه بداندیشان
برکشودم زبان دمی گفتم — پشت برکرده از پس ایشان
تیر اصحاب بر بروت ذریر — پایمالِ کسان زنِ ایشان

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من ... بجام نظم می مدح تو همی نوشم

ندیده ام ز تو چیزی چنانکه برگویم ... نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم

به مجلسِ تو ز جودت مرا سؤال کنند ... نهاده باید ناچار پنبه در گوشم

مباش غرّه اگرچه من از شمائلِ خوب ... حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم

بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم ... کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم

بمدح و هجو همه کس پی شکایت و شکر ... چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم

من از برِ هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم ... نهند تختهٔ دیبا همی در آغوشم

بنرخِ شرح چو از من هجای تو بخرند ... روا بود که به نرخ تمام بفروشم

قطعه

عماد الدین تو آن تقدیر حلمی ... که با قدرت فلک را نیست مقدار

کشیده خطِ تو در دفعِ فتنه ... بگرد خطهٔ اسلام دیوار

فگنده همتت دیده چو دائم ... دوار اندر سرِ گردونِ دوّار

عروسِ کلکِ تو بربسته زیور ... بدستِ زرفشان و لفظِ دُربار

توئی آن گوهرِ عالی که پیشت ... فلک مانندِ خاکستر شود خوار

گر از خاکیست گوهر پس چرا شد ... ز نسلت گوهری دیگر پدیدار

چه میگویم تو دریای ولایت ... بدریا در بود گوهر سزاوار

مبادا گر ز تو دریای معانی ... شود هرگز یتیم آن دُرِ شهوار (والله)

اگرچه این سخن بر جای خویشست ... حدیثِ با فرجها یاد می آر

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق
تویی که بزم ترا ماه نو نواله شود

ز آب دیده چو باران اشک بر خیزد
ببلب رسد به نفس های سرو شراله شود

مرا از شادی انعام هر زمان بارے
ز خنده لب چو گل ورد ی همچو لاله شود

چو از حواله شمس طبیب یاد آرم
بعین غصه همه خنده هاے ناله شود

هنوز آن قدری باقی ست می ترسم
از آن که باقی عمرم بدو حواله شود

دو روزه حاله خادم شود اگر بدهی
و گرنه از پے آن دام های هاله شود

امید تو به نه ماه بیش نیست هنوز
هزار سال بزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا بادست گوهر افشانت
همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست

اگر برفعت قدرت فلک بصد درجه
فراز خویش نه بیند ز خویشتن بینی ست

مرا بخلعت زیبائے اشتر رهوار
بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست

هنوز تنگ لگامم امید میدارم
و گرنه بچه دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک و سعد دولت و دین
چرخ در سایهٔ حمایت تست

صحف آمال و نسخه ارزاق
تا ابد در کف کفایت تست

کرم شاه کار خویش بکرد
بعد ازین سایهٔ عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار
در سخن گیت سود نبود آن سخن گم گوشه دار

هرچه گوئی گوش نا دیوار خانه نشنود — زانکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولتا چو با عدوی تو بیگانگی گرفت — در موج خون دیده خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسے که عداوت نمود با او خورد — ز آب چشم شراب و به پشت دست طعام

فی الغزلیات

یارب سببی سازکه آن سرو روان را — آری بر ما بخت علی الرغم خزان را

هر لحظه باسید رخش ز آب دو دیده — تا کی گذرانیم غم ناگذران را

گر دیده نه بیند باسید دل خویشش — معذور بود زانکه نه بیند روان را

بگشادم از این دل خون بسته چو دیدم — در خنده کشیده لب آن تنگ دهان را

خواهم که کشم بار جفاهاش و لیکن — اکنون نتوانم چو من برد توان را

گفتم که میان من و تو موی نگنجد — تا لاجرم از بنده نهان داشت میان را

ایضاً

که تنگ دهانی که بسوے تو دهان را — باریک شد آمد ز میان تو کمان را

خون دل من ریز و مبندیش که گویند — بی جرم غم عشق فلان گشت فلان را

گر جان بکشم پیش تو سهل ست که تو خود — جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را

در ریختن خون دل اهل زمانه — چشم تو ضمان می ندهد اهل زمان را

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان — تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را

گوئی که دولت شاد کنم عشوه مده بیش — دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت — چون دست ملک تیغ تو سیم و زرِ کان را

ایضاً

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر — طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر

شب امید مرا روزِ دل افروز توئی — بیمار روی و نسیم سحری باز مگیر

سگِ قصاب توام خورده ز جانم جگری — خون جگر میخورم از من جگری باز مگیر

ای تبو زنده من و زنده تبو جان ظهیر — که ز بیمار خود این گلشکری باز مگیر

پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگر است — تو ز من دستِ امید دگری باز مگیر

ایضاً

من که هر شب در خیالت دیده را در خون کشم — حاش لله بارِ عشق دیگران را چون کشم

گر چو گردونم بگردانی بگرد این جهان — در سرایم گرد گردون ناله بر گردون کشم

از درونِ جان من چیزی و در جز عشق تو — دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم

چون ظهیری از غم عشقت ندانم دست را — چون شفق تارِ گریبان دامن اندر خون کشم

ایضاً

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند — وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

شهر صبرم تا سپاهِ هجر تو غارت زده — بر من آن گردی که بر شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت عشقت وای اگر کردی گناه — حال چون بودی چو این بر بیگناهی میکند

چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه — کژ چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند

در غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم — هیچ جای صبر گر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم — بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند

شهریار شیر کینه نصرة الدین پیش‌کین | آنکه شمشیرش ز شیران کینه‌خواهی میکند

ایضاً

گر گلِ رخسارِ تو عزمِ گلستان کند | گل تماشای او روحی به بستان کند

در همه روی تو ماه ور نه بهرِ فلک | تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ور نه چه بیند بر شب | سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دلِ دیوانگان | فتح کند ماه نیز از همه دوران کند

دردِ تو در جان من غمزهٔ دانا مکن | وصلِ تو گر یک شبی همت درمان کند

خسروِ گردون پناه نصرتِ دین پیش‌کین | آنکه فلک بر درش خدمتِ دربان کند

ور نه ز عشقت ظهیر دیده بر آنجا نهد | چونکه تو لی شهریار پیش که افغان کند

ایضاً

یارِ میخوارهٔ من دی قدحِ باده بدست | با حریفانِ خرابات برون آمد مست

بر درِ صومعه بگذشت و صلای در داد | سرِ خم را بگشاد و درِ غم را بربست

زلفِ زنجیروشش کز سرِ ایمان برخاست | رقمِ کفر بما بر بنشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده رو | خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم | زهد برهم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سرِ زلفِ تو گشادیم گره | که کمینه گرهی بود از و پنجه و شصت

ایضاً

سوزِ عشقت نشانِ جانت ببرد | طاقت از دل ز تن توان ببرد

تو به بینی که ناگهان روزی | مرمرا آب دیدگان ببرد

هیچ دل در جهان نمی بینم
که ز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو
در فراق تو این جهان ببرد
حسرتم آنکه بی من از رویت
چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده منقش فتراک وار گردد
عنبر فشان زر او تریاک وار گردد
آن دم که هوش پران در نا و دان کعبه
چون جای خواب سازد مشک تتار گردد
روزی که در بدخشان یخ بر چنار بندد
پالوده دمشقی خلخال مار گردد
در کوه جهای شیرین خسرو خبر ندارد
امثال فاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد
شلوار آب طوسی چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمودت ای شاه
خوش باش کزان نیافت نقصان مه را
زین پس بودت فزونی حشمت و جاه
زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شدست
یا صحت و راحت از تنش دور شدست
گردی که از این عارضه بر دامن اوست
چندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

می را که همیشه با خرد دندانست
هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگرچه سر گرفتست رواست
در شیشه نگر که خرم و خندانست

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آیم	از عهد بد تو سست کردار آیم
گل سوی تو ننگرید ذر دیده و گفت	بد عهد تر از خودت کسے ننمایم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد	از شعلۂ آہ من جهان در گیرد
گل را بکفت آور دبصد حیلۂ دفن	پندار که با تو هم همان در گیرد

ایضاً

با خار قناعت ار بسازی یکبار	در هر قدمے بر و یدت صد گلزار
با خار کشان نشین که در یک هفته	صد برق بساخت گل ز یک دستۂ خار

ایضاً

در عشق اگر دمے قرارت باشد	با صحبت این و آن چکارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل	گه در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

نامد دل ضائع شده در دست هنوز	بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند	هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل خیمۂ غم بر آتش ناب زده است	خون نابه دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون آورده است	وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

ایضاً

دل فصل ربیع را چو جان میداند
ور نغمهٔ بلبل بعجب می ماند
این فصل خوش ست لیکن از صفحهٔ دل
بلبل همه نانوشته بر می خواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت
بی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ
یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل تو بجست و جویم نرسید
ور گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید
با این همه گرچه جای بی شکری نیست
جز روی تو نیست آنکه رویم رسید

ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی
بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شگفتن داری
وی نرگس مست رای خفتن داری
ای سوسن نو دراز کردی تو زبان
اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خط این خوش پسران
هر عشوه که زلف شان فروشد مخر آن
این حلقهٔ مار ست منه دست بر او
وین رشته امور ست منه پای بر آن

ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و مے در قدحِ یاران ریخت
آن عنبرِ تر رونقِ عطاران برد
وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

در پردهٔ خوشدلی کسی را راه ست
کو را سر و کار با چو تو دلخواه ست
این سبزه که بر دمید در سایهٔ زلف
انصاف بده که خوش تماشاگاه ست

ایضاً

گفتم سخنِ تو چند با جان گفتن
گفتا خزازین حدیث نتوان گفتن
گفتم سخنِ زلفِ تو گویم شب و روز
گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ایضاً

اے باد بہار بوے گلزار بیار
وے بلبل مست نالهٔ زار بیار
اے بلبل اگر ملک چمن می طلبی
پروانهٔ مطلق از رخِ یار بیار

ایضاً

اے خیل ستارگان سپاه و حشمت
دورانِ فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک
آن نیز همه فداے خاکِ قدمت

ایضاً

خصمت چو شگوفه مدتی رنگ آمیخت
تا همچو شگوفه چرخش از دار آویخت
زد همچو شگوفه دست بر هر شاخے
آخر چو شگوفه ناگه از بار بریخت

ایضاً

از رایتِ تو نورِ ظفر می‌تابد — کس نیست که از امرِ تو سر می‌تابد
عفوِ تو چو رحمتِ خدا ایست که خلق — هر جرم که می‌کنند بر می‌تابد

ایضاً

در پیش کمان گروهِ شاهِ قزل — خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
آنرا که نهاد داغِ کفرش بر دل — گر گوید من ز آتشم او از گل

ایضاً

چون لشکر شه روی براه آوردند — اسلام به تیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ نمی‌گردانند — امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی — بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید — جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ایضاً

خسرو چو بجرمی قدح بردارد — وز ابر بیانش دُرِ معنی بارد
از رحمتِ او چه کم شود گر گه گه — این گم شده را ز لطفِ خود یاد آرد

ایضاً

ای خواجه سخن زیر و زبر میگوئی — امروز بسی روی تر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم — عیسیٰ نکند آنچه تو خر میگوئی

ایضاً

اے باغِ وجود را عمارت کردہ | ز محنت سرِ بدسگال بار آوردہ
تو میوۂ فتح چین کہ بدخواہانت | از بار برنجیدند برنا خوردہ

ایضاً

اے فرِّ تو دادہ روشنی با دیدہ | شاہی چو تو دوران جہان نادیدہ
وی دست تو دریا شدہ اندر دستش | تا کور شود دشمنِ دریا دیدہ

ایضاً

دردم چو طبیب از غمِ ہجرانش نہاد | در آتش و ہم در آب خدلانش نہاد
چون دست نہاد بر رگم گفت آہ | تا بازکہ دست بر رگِ جانش نہاد

ایضاً

گرچہ بجہان کار بسے عالی کرد | لیک آہنگی دو گعبتین مالی کرد
وان آہنگی کو سر بوجہل بُرید | وان آہنگی کہ داغ خلخالی کرد

ایضاً

گرچہ ہمہ جہد بندگی ننمایم | وز عشقِ تو پیش کس زبان نگشایم
ہم بر سرِ آب آمدہ این قصۂ من | با آبِ دو چشم تر خود بر می نایم

ایضاً

چون در ہوست صرف شد این عمر دراز | در عشقِ تو کس نباشدم محرمِ راز
رازِ تو درون دلم بجابست کہ من | گر مے طلبش کنم نیابم باز

ایضاً

آن خط که ترا روی ہمے آراید
طوطی ست که بر بوی شکرے آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید
زان پیش که طوطی شکر برباید

ایضاً

ای زلف تو ام در تب و تاب افگنده
بر بخت تو ام چشم تو خواب افگنده
در دولت تو زکورے دشمن را
چون خال تو ام سپر بر آب افگنده

ایضاً

رخسار یار ست ای سرو سهی
هم یار سعادت ست و هم سرو سهی
بهلش که کند از رخ او زلف تهی
کورا نبود چو خال تو رو سیهی

ایضاً

اے وردِ ملائکه دعاے سرِ تو
سر نیست زمانه را بجاے سرِ تو
باد دشمن تو نیامِ شمشیر تو گفت
سترِ دلِ من باد فضاے سرِ تو

ایضاً

اے نوبتِ تو گذشته از چرخ بسے
بے نوبت تو مباد گیتے نفسے
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد
لیکن مرساد از نوبت بکسے

ایضاً

چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب
وز دیده و دل ریخته ام آتش و آب
در آرزوے خوی که بر آن رخسار است
در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

ایضاً

هر جوی که بر روی بناخن کندم
بی ابروِ تو چو بوده ام یکچندی
از دیده کنون آب درو می بندم
اکنون زد و چشم آب راهی بندم

ایضاً

ثعبان ازل ز عین حور ای نژاد
یک نقطه ز کلکِ عنبر نیش بچکید
بر روی تو ابروی تراخم میداد
بر طرفِ لبِ شکر فروشِ تو فتاد

ایضاً

شاها چو فلک علوّ رایِ تو نداشت
تا پای تو گرچه دراز ست و بری
پا یاب ستیزه بر جفایِ تو نداشت
هم دست نداشت تا بپایِ تو نداشت

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادیست
از ما گله میکنی ولیکن ما را
یکذرّه غمت به ز هزاران شادیست
از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم
آگنده چو غنچه گشتم از غم در تاب
نی طاقتِ درد دل نهفتن دارم
کز تنگ دلی سرِ شگفتن دارم

تمام شد قصائد ظهیر فاریابی

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

خهی کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و زهی مضمون شورش انگیز طبع معنی پروران که به رنگینی خیال شگرف کار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر حجتی است کافی کی

دیوان ظهیر فاریابی

[illegible] ذکر یابی

بقانون احسن و آئین مستحسن باهتمام همایون آغاز و خجسته انجام به زمان سعید و آوان حمید

در مطبع نامی منشی نولکشور بار اول آرایش حسن انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

غبار راهِ تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

بحیرتم که درین فلکهای دور و دراز
هنوز در سرِ زلفِ تو نارساست مرا

بروزِ وصلِ تو من قدرِ آن ندانستم
اگر فراقِ توام میکشد سزاست مرا

شرابِ تلخیِ خوی تو در تنم دارد
دهیکه شهدِ تبسم کنی شفاست مرا

بکامِ من چو نگردید آسیای فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

زبخت سایهٔ اقبالِ من بود معکوس
بفرق ارّه تبر از پرِ هماست مرا

خدنگ قامتِ من در شباب شد چو کمان
چرا گشایشِ دوران نگر دراست مرا

زتند بادِ حوادث ز پا نمی افتم
که دستگیریِ افتادگی عصاست مرا

رسید خطی و تازه شد مشامِ ظهیر
نسیمِ زلفِ تو امشب گره گشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دلِ بیمار مرا | برسانید ببالین بتِ غمخوار مرا
اشک من از سرِ مژگان رود از ناچار | از همانجا بنگر قوتِ رفتار مرا
اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم | منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا
از سرِ شب که به تسخیر خیالت بودم | دیده میکرد تماشا دلِ بیزار مرا
همچو خور سایهٔ من کسب سعادت دارد | آشیان کرد هما این تنِ بیمار مرا
خار در پای من از دیده برون آرد | پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

مستم از گردشِ قسمت که ظهیر از سرِ شوق
میدهد جان بعوض نشهٔ سرشار مرا

موج اشکی گر نباشد در شب هجران مرا | کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا
گر بشاخ گل نشینم رنجه گردد عندلیب | بی قفس هرگز میارید اندرین بستان مرا
بر امیدِ زلفِ چوگانِ تو گردون سالها | همچو گوی بی پا و سر افگنده در میدان مرا
بسکه گشتم در غمِ عشقش ز مو باریکتر | میتواند داشت چشمش در صفِ مژگان مرا

کی جدا گردم ازان رشکِ پری یکدم ظهیر
نزهت آبادِ ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا | به مُهرِ خال رساند اگر برات مرا
اساسِ طاقتِ من چون حباب بین ز شرر | ز سرد و گرم جهان یاد کن ثبات مرا
اگر بذاتِ خدا ممکن رسیدن نیست | ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر نجال او بخشم ۔ بداکہ بخرد وجہ کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا ۔ بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام ۔ مونس و همداستان و هم قفس باشد مرا
گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم ۔ تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم ۔ لائه جاسوس در هامون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بنیند رخ ماه ترا ۔ کرده از شرم تتق بندی خرگاه ترا
گر بدانم که ره تو بکدامین گذرست ۔ سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار ۔ برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه منست ۔ ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب درست ۔ کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی ۔ مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

نیز ند بوسه مسیحا لبِ اعجاز ترا
قلمِ صنعِ مصور نکشد ناز ترا

زهره از شرمِ تو از چنگ نمیدارد چنگ
گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بیشک از سیرِ مقامات بر آید بر اوج
گر برد پردهٔ دل طاقتِ شهباز ترا

بر سرِ شاخ شود مرغِ چمن سیخ و کباب
شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خطِ دورِ فلک سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفتِ خط اثرِ اعجاز ترا

چشمِ آهو گر به بیند چشمِ رهگیر ترا
بید ها چون مغز جا در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریرِ برگِ گل نقاش تصویرِ ترا

از شهیدانِ نگاهت هر گز افغان بر نخاست
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

هیشود در جان سنبل خفته اش با پیچ و تاب
گر به بیند حلقهٔ زلفِ گره گیرِ ترا

محرمِ بزمِ اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها لَے نالهٔ شبگیر ترا

اگر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیرِ ترا

در راهِ وفا تجربه کردیم بسے را
هر چند دویدیم و ندیدیم کسے را

گر بو الهوسان بیهوده در عشق بنالند
جز سوختن آتش چکند مشت خسے را

عنقا نشود هیچکس از دعویِ وحدت
اقبال هما رو ننماید مگسے را

بار دو قبول از حرم و دیر ندانیم
جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسے را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آبگری کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا مگر خوشنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن و با می بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نبود گل بیگانه را

بر سر مژگان من در خار خار حسن اوست
آشنا با او چه سازم یک جهان بیگانه را

مرغ بیکسم گم بود تا چند از آن گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوترخانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع بد خوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند دردآشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن مے بالد از بالای او سرو سهی
داده خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را

گر دو سر بودارم سر زخاک مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بمانم بر سر کوے تو هردم پای بند
هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هرچه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آئینه آئین لوح ساده را

داغیست عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من
ناید بگوش کس ز زبان سراغها

آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار
راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
بنماز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها
چه حاصل عقده از زلفت گشود و بست بر دلها

چه شر مست اینکه داری جلوه در زیر هر برقع
چه حسن ست اینکه بتابد مدام از زیر حائلها

ز لیلی ماند و نی مجنون هنوز از ناله ها سوزت
بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

من چه سودای آن مهتاب رخساریکه گر برقع
کشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها

برای دیگرانم زنده گر بی بهره از خویشم
دهد نور ارچه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست باک از دست پایم زود بگشاید
برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نخندلشید
خبر از وی بیر نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بندد ره آهوے حرم را
گر آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو صنم را نتوانست کشیدن
نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوے تو صبا گر نرساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم نوبت شم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز ست / گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را
من باغم و هم غم من از روز ازل بود / شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

از اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون ننهد از کشور بیدار قدم را

غیر عشقت ره نمی بندد دل بیتاب را / بیستون باید که بندد راه این سیلاب را
قسمی از بیداری مردن نخواهد یافتن / خواهد آن دل مرده گر در زندگانی خواب را
شبنم بیدست و پا را گر نباشد جذبه / کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را
هر که نبود در نمازش بر جبین چین ریاست / بینماینده ش ز چین بوریا محراب را
کم نگیرد ز بوسی از لب او آب و رنگ / تشنه لب هرگز نمیگیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نمیگردد ظهیر
کی توان آرام دادن موجهٔ سیماب را

گرد رقص نداشته مرغ کباب را / سرخی نوشته ترجمهٔ این کتاب را
این نزال دهر بسکه باریک رشتن ست / بر چرخ برده پنبهٔ نرم سحاب را
شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند / جستند مردمان ثمر انتخاب را
هر جا که پوستی ست باهنگ دوستی ست / بنواز با دف و چنگ و رباب را
خناس زلف را که بچشمت فسونگر ست / گر بشنوی فسونگر افراسیاب را
خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر / در حلق تشنه وعده نماید سراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را / عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آئینه ام قانع / که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را

لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین / حلاوت بین که بوسیده ست آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش کشود این عقده مبهم / که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم / کسی کو در جهانی جا تواند داد دریا را

نگردد زرد هوس را با وجود عصمت یوسف / چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را / کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش / خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را

صدمهای عشق را کی بوالهوس دارد قبول / کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند / هر کرا دیدیم خلعت میدهد استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ / داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاید سر ورا بر جای خویش / سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

حسن او را اینقدر ای دیده سنجیدن چرا / بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا بکُشش یکبار یا آزاد کن یکبارگی — حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزلِ آسودگی در عالم نادانی ست — پیشِ استادِ خرد بس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست — چون گل ای غافل درین ره روز خندیدن چرا

نیست معز در خطر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میانِ خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغِ چمن گوش کرده نالهٔ ما — که مے برد سبقِ ناله از رسالهٔ ما

ز بس فتاده محبت میانهٔ گل و مے — بجاے باده گلاب ست در پیالهٔ ما

شکایتِ شبِ هجران نوشته ام در دل — نشانِ بخت سفید ست داغِ لالهٔ ما

بناله که برآرم ز دل شود معلوم — شکایتِ غمِ عشقِ هزار سالهٔ ما

ز لختِ دل همه دورِ ظهیر دائره شد
نشانِ بارشِ خون ست رنگ هالهٔ ما

کی در باغِ نظر را واکند مژگانِ ما — کی بهر دسته کلیدی وا شود بستانِ ما

گرد می آسوده باشم آن نه خواب راحت ست — در تمام عمر هست آن یک نفس نسیانِ ما

نوح را موج سر شکم بر کنار افگنده است — زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفانِ ما

ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب — خورده خضرِ عشقت آب از چشمهٔ حیوانِ ما

می فتد از روزنِ چشم ز شوخیها مدام — طفلِ اشکم ساعتی ننشست در دامانِ ما

گوشِ شوخت کا ینهمه می لافد از چوگانِ زلف — غیر گوی دل چه خواهد برد از میدانِ ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شست و شو
موجهٔ شیرازه ماندست از دیوان ما

زآب یاس نموده قضا سرشت مرا
برای برق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خط خلعت استاد درگه تعلیم
کشیده غم خط ارشاد بر سرنوشت مرا

گهی نسیم لطفش زند شرارهٔ مهر
بدان رسید که دوزخ کند بهشت مرا

گشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آئنه زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

در گردن دل من زنار زلف او بود
روزیکه عشق بنهاد آئین کافری را

آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی ز پا نیفتی همواره رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زهره چهره برمن دانم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه سعی ها کرد بشکست نقشش آخر
میخواست نقش بندد سیمای آن پری را

شاید ظهیر برما فکرے نموده باشد
روزیکه جلوه میداد سیمای دلبری را

ردیف بای موحده

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب
عاشقان را میل صحت نیست در هجران تب

می گریزم هرکجا بحثے ز دنیا می کنند
شرم می آید مرا از مرگ و میمانم عجب

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب / همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب
لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن / در پرستش بابت پنداری ای کافر لقب
بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق / صاحب زر بوذرست و بولهب اب اللهب
بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند / پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا / میروم گریان بپابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب / بینم انخواب پریشان بیتو در دلهای شب
از برای قوت روح و علاج درد دل / خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند طلب
لب بدندان سودن گلچهره با من شد رقیب / گوئیا خود چاشنی نگرفت ازان شهد دو لب
دختر دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ / رسم عصمت یاد گیر از عندلیبان عرب
گر بلای عشقم و میدانم از جور فلک / نیست آبی نزد این مهجور رند تشنه لب

پردهٔ دل را تبار زلف او بستم ظهیر / کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب / به نشد درد دل من از دوای طبیب
ز آشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد / با غریبان گر بپا میرم ز من نبود غریب
ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن / دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب
دختر دوشیزهٔ گل شد هم آغوش صبا / مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب
گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب

اشک من موجیست گر دریای آتش میچکد
بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشک کباب

با همه همساکی وا ز خویش حیرانم که چرخ
نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود
گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرهها که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد تو ته طناب

شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب
سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب

در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب
فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب

پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر
قطره از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاغذ می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب
تا ز هندستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت گر سحرخیزی تمام
سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را رخنه رفته عشق او از رنگ برد
لعل ما را تربیت کرده است وا ژون آفتاب

تار جستنش در دل ست و پرتو او در نظر
در میان شهر یار انست و هامون آفتاب

می جهد از جا دبند ارد که لیلے میرسد
همچنانم چون می افتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوق صبوحی کن ظهیر
تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی آز خاک شهیدان مطلب
غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم افشاگر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب

یاد زلفش چو کنی منتظر سودا باش
غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بنید
نیک و بد را همه در آئنه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بود م جان در تن
رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر مجوے
جز صفیرے اثر از بلبل کنعان مطلب

زخم تا به نشود یاد لبش کمتر کن
از پی ناخن ناسور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاهش ز وفا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بجراسان گذری بهر ظهیر
همتے جز ز دم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن ست امشب
نظر بر هرچه اندازم بچشم گلشن ست امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد
اگر در نفس باشم تا سحر حق با من ست امشب

نه بندد در بروی کم تا بزم خود و دهد جایم
نیدانم چه زاید صبحدم آبستن ست امشب

کنون کز ترکشِ آهم خدنگِ فتنه می بازد
بگو آید بمیدان هر که با من دشمن ست امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم
دلِ زاهد شکست از من چه بشکن بشکن ست امشب

نسیمِ شوقِ من گویا کشاد از رخ نقابش را
که عکسش پرتوِ افگنده است بر گلشن ست امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیمِ صبح مے آید
مشامِ شوقِ من کو بوی این پیراهن ست امشب

برویم یار خندان ست امشب
به بزمم شکرستان ست امشب

زعکس آتشین گلهاے حسنش
براطرافم چراغان ست امشب

حنا بستند گل را از شقائق
گلستان را چراغان ست امشب

نمیداند نسیم لخلخه ساے
که زلفش عنبرستان ست امشب

برویش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران ست امشب

فغانم بر لب ست و پارهٔ دل در کنار امشب
که یارِ مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفائی گر نه ظاهر میکند در دل خیالش را
زبس زائینهٔ دل میبرد اشکم غبار امشب

بگردِ شمعِ بزم او نیارد غیر را دیدن
به بیرون کو بگلشن کو روانه چندین انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشمِ فتنه آگین را
هزاران فتنه می بینیم در دو دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گو یا نمے آید
نه گل در خنده می یابم نه گریه از هزار امشب

برخ برقع فگنده ماهِ من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم از آن بندِ نقاب امشب

دلِ مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع
تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های مژگانش میانِ سرمه می غلطد
از آن ترسم سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب

ز چاکِ سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد
مبادا همچو مرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شبِ وصل است می ترسم ظهیر از بخت واژونم
مبادا در تماشایش بر آید ماهتاب امشب

صفیری در رگ و پی دارم امشب
نفس چون نالهٔ نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار
که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهای او پایم فشرده ست
مزاج چلهٔ وی دارم امشب

ردیف تار فوقانی

هر که بنیم ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهادست

دیده از نکهتِ دل رفته بسر مشق سحاب
آنکه شاگردی من کرده کنون استادست

میکند با گرهٔ بخت من آن گشت هلال
آن کشاید روی آن نکته که مادر زادست

باصبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که درِ غنچه بو و قفل کلیدش بادست

برلبِ شوق نفس مانده بامید نگاه
رگِ افسردهٔ ما منتظر فصادست

گرچه صیاد مدام از پیِ صید است ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلبِ صیادست

مکن معالجهٔ من که زخم ناسورست / مرا که پنبهٔ داغ از دکان منصورست

روا بود که تو در خانه ام فرود آئی / که رهگذار سلیمان بخانهٔ مورست

گذشت عمر همان نام عشق بر سر ماست / هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفورست

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری / بر استخوان تنم رگ چو تار طنبورست

شبی که بی‌تو ببالین فرقت آرم سر / بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبورست

چو در تو بنگرم و آن نگاه می خوانم / که از ملاحت حسن تو چشم من شورست

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد / که حسن خویش بآئینه دیده مغرورست

تا چشم سیه مست ترا میل شرابست / صد لخت دل از لطف نگاه تو کبابست

گر بی‌تو خورم باده ز بس گریه کنم من / گویا که جهان در نظرم عالم آبست

ای دوست ندانی که درین پیست مرا سوخت / آن شعلهٔ آهنگ دف و چنگ و ربابست

شیرازه که بسته ست بر اوراق دل من / جز حسن فرنگ تو که از اهل کتابست

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم / تا بر کف دریا ز طمع چشم حبابست

طاوس زر افشان چمن از اهل حجازست / با مخلص چندیم که او خانه خرابست

شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم / در شیب خیالش که همان عهد شبابست

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست / درج درج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بارد گاه دُر / بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون / طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب / عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش / زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است و خالش هند و رخسارش فرنگ / کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است / زان شب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او / بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

بازگشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی / آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن گرده از دیوان ماست / کلک مانی فطرتان از رشتهٔ مژگان ماست

فرصتش بادا که خوش فکری موافق کرده است / برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی / سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از ریگ کیمیای دیده ام / لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد / این گل توبه ست فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سرمه بجای نهان است / آری نظر لطف تو با سوختگان است

خاموش کند شمع بتاراج دهد گل / بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است

او طوطی دانا و من آئینهٔ صافم / رویش بمن اما سخنش با دگران است

بر چاک دل از حسرت مهتاب خیالش | پیوسته ز کافوریم از تار کتان ست

در موسم گل توبه ظهیر از مے گلگون
چون صبر تبان بر دل عشاق گرانست

با بت بیگانه خویم آشنائی مشکل ست | پاس درا داشتن در بینوائی مشکل ست
من تحمل کردم او از من تنفر مے کند | با چنان آئینه روئی خود نمائی مشکل ست
منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی | با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست
زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش | با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست
کی ببالینم رود او گر رود خاکم بباد | زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل ست
با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان | صاف دل را خود به مشفقان ہائی مشکل ست

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رہائی مشکل ست

گذشت قافلهٔ فیض کی مجال درنگ ست | کجا مجال درنگ ست زانکه کار به تنگ ست
صدای زنگ بر آمد ز گوش پنبه برون کن | ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگ ست
کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد | دلیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگ ست
زمانه بر سر جنگ ست و یار بر سر صلح | ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگ ست

بقد چو قامت چنگ ست و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگ ست

صد قطره بر دیده گریان توان بست / از دشنه خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان / تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بگشا طره که بر دل / بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج بتزئین نبود باغ جمالت / زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

صنعت که کند گر گذری سوی غریبان / بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشک تو با باد صبا چیست / دانی تو که بر دی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر باره سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت / بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دانست / احوال صف محشر و گرمای قیامت

جایی که قدم در ره عشق تو نهادم / با سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصل تو نگشت از طپش دل / در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پر شور کنم سیر / کس نیست سراسر ره صحرای قیامت

دردا منت امروز ظهیر ار نزند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانه تن مرغ دل به آزادیست / شنید مژده که یارب هوای صیادیست

کدام فتنه ز روی تو بر نمی آید / بهر که می نگرم از غم تو فریادیست

مزن به تیر تغافل مکش به تیر عتابم — هلاک خوی تو من از طرازِ جلادی ست

تو خطِ بندگی از من بگیر کان چیزے — گران بخاطرِ ما نیست خطِ آزادی ست

ظهیر چند شکایت ز غم نهٔ دانی

بزیر پردهٔ محنت نهان مع وصد شادی نیست

در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرستست — کی قبله می شناسد دیوانهٔ که مست ست

از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر — با ما همیشه گردون اندر پیِ شکست ست

غیر از خرابیِ دل از گریه نیست حاصل — باران ز یادتی کردا نیخانه در شکست ست

بر باد میدهد مرگ گلهای تازه راس را — بدنامی از خزان ماند از بسکه یاد دست ست

شمعے بدان تحمل پروانه را تجمل — صهبا ز بلبل و گل از بادهٔ الست ست

تا پنجهٔ حواسم در زلف اوست محکم — گر میشوم پریشان هم ضامنی بدست ست

دائم ظهیر پر ست لطفِ تو دستگیر ست

کی می گریزد از تو در عشق پای بست ست

بر عذار شاهدِ گل جز نقابی بیش نیست — نالهٔ مرغِ چمن جز اضطرابی بیش نیست

آن محیطی را که ما در وی شناور گشته ایم — آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست

در هوای حسنِ او آیا چسان پرهیزند — حیرتی دارم که دل مرغِ کبابی بیش نیست

سوختم از یک فروغِ حسنِ او همچون کتان — برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست

یافتم تا لختِ دل در دیده آوردم ظهیر — کز غم او حاصلم جامِ شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده‌ام نمناک نیست — نیست گر تیغ جفایت سینه‌ام صد چاک نیست

خرمن گردون دون از خوشه‌چینیهای من — برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد — مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیجا با می کشند — شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس — بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند — قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلاے مبتلاست
نیست اینجا دانهٔ کاندر دل او چاک نیست

گو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست — با که این رشته بجان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق — ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم سقیه شد شغل روزگار — نیست یکدل اندر آنجا ناخن او بند نیست

آسمان گو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم — با جفاے عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بے نشانے کمتر از عنقا نه ایم
راز این بگشاید او را نیز میگویند نیست

ما را غمے ز حادثهٔ روزگار نیست — دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابرویت ای صنم — شمشیر ابروی تو از ذو الفقار نیست

دائم خیال قد تو در دیدهٔ من است — جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ ست مزد میوهٔ زان نخل سر بدار — گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست

با آنکه غمزه در صف مژگان سبا رزست — سر فتنهٔ چو سرمهٔ دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر بافسون زلف یار
پیمان و زود وعدهٔ او برقرار نیست

با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست — مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست

چشم من از همه آثار ترا مے بیند — گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست

سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار — بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست

قامت او که علامات قیامت دارد — پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست

لیلی این نار همه بر دل مجنون دارد — ورنه معشوقی او باد گران اینهمه نیست

تا تو در شیشهٔ و خم باده کنی عید آمد — باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت تنگ است ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بمیان اینهمه نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست — بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست

بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار — چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی ز تشنهٔ خود نگذرد چنین آسان — درین زمانه بجز بی نمک حلالی نیست

چگونه بشنود او نالهٔ حزین مرا — ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

کسیکه گوش وی از ذکر نال برسد — بدو ز واقعه خالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو ببینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آئنه از عکس یار گلگون ست
عجب مدار از این رشک اگر دلم خون ست

اگر بطرهٔ لیلی نمی رسد شانه
که موشگاف خراش فغان مجنون ست

بخانه که نهان میشوم گریبان بود
بدست عشق تو آنهم فتاده مرهون ست

پیاله را نرساینده بر لبم ساقی
که از ترشح چشمم پیاله پر خون ست

سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا
چرا که خانه برانداز خار هامون ست

بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود
نه هر که صورت لیلی بدید مجنون ست

ز بس نصیحت اهل کمال خواهانم
روم بگلشن از آن رو که سرو موزون ست

بچاک سینهٔ گندم نگر ظهیر و منال
بهر که می نگرم پایمال گردون ست

بنازم میکشد جانانه اینست
خرابم میکند مستانه اینست

بخوابم میبرد افسانهٔ عشق
برای خواب خوش افسانه اینست

سر و کارم بزلف و خالت افتاد
بمرغان تو دام و دانه اینست

پدر دائم بمجنون پند میداد
گر از حق نگذری دیوانه اینست

خراش ناله ام موی شگافد
برای تار زلفت شانه اینست

بسوزد شمع گر بی انتظارش
عنایت در حق پروانه اینست

زیارت کن دلم را ای برهمن ‌‌ ‌ ز پندارِ هوس پیمانه انیست
گه دیوانگی آیم سوی دل ‌ ‌ ‌ که پندارم رهِ ویرانه انیست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل +
بگفتا نالهٔ مستانه انیست +

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت ‌ ‌ ‌ سرخی این کتاب بخونِ شفق نوشت
هر شب ز گرد خوان فلک وزی نست ‌ ‌ ‌ رزق مرا خدای برین نُه طبق نوشت
فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه ‌ ‌ ‌ تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود ‌ ‌ ‌ چون از خطِ شکستهٔ او هم سبق نوشت

نامِ رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل بردم تیغِ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت ‌ ‌ ‌ وعدهٔ بوسه باغیار مرا خواهد کشت
بودنم با تو چنین وز تو جدائی بدتر ‌ ‌ ‌ هجر و وصلِ تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقتِ نیم نگاهِ تو ندارم هیهات ‌ ‌ ‌ آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت
به رقیبِ تو شدم مختلف از روی ضرور ‌ ‌ ‌ عار از و داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار توی بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پردهٔ نقاب گرفت ‌ ‌ ‌ ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد
هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم بیدست و پا ز جذبهٔ شوق
چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو نافهٔ آهوی چین
ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت

به بوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب
چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش
که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

هر که مے نگرم تکیه بر کسے دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت
رخ تو آئنه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از جاه صبحدم امروز
که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه
فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من
جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست
وجود هر دو درین کارخانه در کارست

تو پیری و عمل نیک شو بجوهر اصل
که تار سبحه هم از جنس تار زنارست

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پے
کسیکه کشتهٔ عقبی نگشت مردارست

ترا دو راحله ماندن طریق رهروست
همیشه سختی ره بر خر گران بارست

دعا کنم چو بحق برادران گویم
شفا دهد بکسے کو ز عشق بیمارست

بجوے شیر ز فرهاد میرود پیغام
که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ تر لش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

ازان عنان مشامم بدست گلزارست
که عطر گل بد ماغم چو نکهت بارست

ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من
همیشه آئینهٔ من بزیر دیوارست

شهید معرکهٔ او ز زندگی عاریست
کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم
همیشه پاے مرا در تلافی یارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت
خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدارست

کسیکه بار غمے از دلم بگیرد نیست
هرآنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آئینه را طالع سکندر یست
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

سر وزان آزادگی دارد که بی بار و برست
در گرانباری مشقت نیز سربار خرست

اعمی ست آنکه بچشمش نقطهٔ توحید نیست
دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست

مردم آزاران جاهل روز پیری بدترند
افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدرست

دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیادار نیست
تا قیامت گوش سگ بر مردهٔ مرگ خرست

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان
اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان میشوند / رشته تا نگسسته جمعیت برای گوهرست
قابلان راز و دتر گردون ز پا می افگند / اره در قصد چنار افزون ز بهر جوهرست
هست چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس / جوشش مجلس فروزی در میان مجمرست
عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر / لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت / کین اشک شبک مایه عقیق جگری داشت
بر هم زن زلف تو بجز باد صبا نیست / زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
از آرزوی هستی و از ذوق خموشی / شمعم همه شب گریه بباد سحری داشت
رفتند رفیقان جگردار ز منزل / بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت
از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم / حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت
در عالم وحدت اثرم هست نمایان / هرچند درینجا اثری بی اثری داشت
در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم / نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر ما شتاب گذشت / ندیده روی گل و موسم شباب گذشت
نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید / بانتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت
بلهو و سهو ببازیچه عمر کردی صرف / بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت
کمان قد چو کنی خم پی جهاد عدو / کنونکه از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت | نمیتوان ز حدیث شامی دو ساله گذشت
ز کوچهای پی آشخوان خود چو صفیر | بروز واقعه خواهم رفیق هاله گذشت
گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بود | بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت
ببینه ام بنگر از سیاه خیمه داغ | مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر زند تو با شیشه و پیاله گذشت

ردیف ثاء مثلثه

در ره سعر قتش قافله راندیم عبث | پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث
فضل و نادانی ما در ره او یکسان است | انچه خواندیم عبث انچه نخواندیم عبث
دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند | انچه دادیم عبث و انچه ستاندیم عبث
هر نهالی که ز دل رست ندامت ور داد | این گلستان که درین شور نشاندیم عبث
دیده مصرف یاقوت شکست | انیهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث
سوی مقصود گذشتند سبکروحان را | از گرانجانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
انیقدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

ردیف جیم

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج | گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا به لاله و گل / نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار سحر گشته کساد / ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان سزد ز همت عشق / مرا ز بام کجا برد رفعت معراج

زبان شوق انا الحق بدین سخن میگفت / که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم / همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سریر بگذارم / که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ / اینست مرا ثبت بطومار و دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرایش خود را / از لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان / زان سبحه کنم نام تو تکرار و دگر هیچ

هر دایره را مرکزی البته ضرورست / خالیست دران صفحهٔ رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیر ست و مهیاست تغافل / روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج / بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه هست / همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست / گفتا که می برد ز دولت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست / روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

نخلِ قدِ ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بارِ گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج

دیوانه از جنون رهِ ویرانه میرود
عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج

شهدی ازو مجوی که زهر هلاهل ست
چون مار هر که حلقه زند در بروی گنج

ای چند پست فطرت و سرکوب تا بکی
بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اهم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دلِ من مدعای گنج
دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج

از فیض عشق گوهر سفتنیست در دلم
ایدل عجب مدار بویرانه جای گنج

خوفِ من از حریص فزون تر بود ز مرگ
آری ز مرگ چیره ترست اژدهای گنج

قارون هلاک گشت هنوز از غرور او
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

عبرت ز کوه گیر که کانِ ذخیره هاست
بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج

دائم حریص تیره دل از آرزوی زر
چون مار خاک میخورد از شهنای گنج

آن قانعی که تارکِ دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

ردیف حاء

زهی کرشمهٔ لطف گره گشای قدح
بهای نرگسِ مستانه ات دعای قدح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر — بغیر از آن که برد سجده در هوای قدح

بزم می نبود ماه چارده ساله — که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش است گلشن مستان که بی نسیم صبا — دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان — نگر بگریهٔ مینا و خندهای قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح — مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

به بخشش نامه سیاهان بی بضاعت را — وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح

زکوٰة حسن تو ما را بقدر عشق دهند — چنانکه جائزه مدّاح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام — خدنگ ناز برآرم هم دل مجروح

رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن — یکی منفرح دل شد یکی معذب روح

نظر بر آئینه کرد و کشود عقدهٔ زلف — نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح

بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل — نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانی — که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که باهمه غفلت شراب صبح — بهتر بود ز مذهب رندان ز خواب صبح

چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت — آری بیکنفس بسر آمد شباب صبح

یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت — بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زستین صادقان دمیست — بنگر تو از تبسم پا در رکاب صبح

پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب — چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیادِ شهیدانِ عشق او — خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح

شاید بر اوج فیض رسانی ظهیر را — دستِ ز دم برشتهٔ کوته طناب صبح

ردیف خاء معجمه

شراب ناب بود بی حضورِ جانان تلخ — چه جایِ باده بود بی تو شکرستان تلخ

عجب که شهد بیابد ز وصل بعد از هجر — فغان که اینهمه بودست زهر هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ — که عمر میگذرد در فراقِ جانان تلخ

اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر — که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هواست — که گوئی از سببِ اوست کام دوران تلخ

زهی بجد تو بلبل خطیب منبر شاخ — ز شمعِ عشقِ تو پروانه سوز داند کاخ

فگنده فوجِ نفس بوریا بمسجدِ دل — ازان بصومعهٔ شیخ میروم گستاخ

فلک بدو شنوا اندر آیتِ والنجم — سحر بسجده فتد مرغِ عشق از سر شاخ

ز شوقِ عشق تو در پوست چون نگنجید — بجند به رفت نسیمی بخانهٔ سلاخ

تراست تا نفسی نا امید رزق مباش — که بهره بهر تو نزدیک میبرند طباخ

گناه روی سپید کرده هیچ باک نداشت — ظهیر اگر ست کرده انچنین گستاخ

گل افشانی کند نازش چو میبارد عتاب از رخ
نگر در شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب ای دل نظر را خیره میسازد
توانم دیدن او را گر بنید از نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب مهوشے
کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ

حجاب پرده های چرخ نیلی تا بکی اند
چه آید از کتانی گر نیاید ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون میشوم روزیکه از خلوت
برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

ردیف دال مهمله

باد چشمش وقت می موج شرابم می برد
هیچم واز جان و نیدارم که خوابم میبرد

کاشکی از جان غبار چشم می افشاند می
کان نقاب افگنده دائم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افگنده است شهباز دلم
دیده بیننده فیض از ماهتابم میبرد

در شب تاریک هجران ناخدای عشق کو
گریه طوفان خیز و میدانم که خوابم میبرد

بشنو ای صیاد اگر آزاد می آری مرا
از قفس بیرون مکن گر اضطرابم میبرد

گم شده اندوه دل در خار خار حسرتت
ای سپاه غم مدد کن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه حالم آمد بیاد
در شقائق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن
از دم شمشیر قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد نرگس من عمر غفلت رفته را
حیرتی از روزگار باطلم آمد بیاد

هر کجا دیدم مگس پایش بشهدی گشته بند   نفس شومم در تعلق مایلم آمد بیاد

هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد   اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودیها دیدم از موج شراب   بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سحر زلف دراز تو بیادم آمد   ریسمان بازی ناز تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون میزد   می پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب   از زره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدم که ز نقش قدمت ساده میکرد   نقش ته شیشهٔ ناز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من   چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهره حلقهٔ ابرو دازین تاب بچنگ   زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرور صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب افغانم چها با چرخ بی پروا نکرد   آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد زمی در فصل گل   بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد

چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده اند   دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش ماندی نانوشته زانکه امروز آن صنم   خواند مکتوب مرا و میل استغنا نکرد

بگسلان تارِ محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نکرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبانِ تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ نیمرنگ بگشائی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم به برگ گل افگنی برقع
لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارت دلِ من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد

صفای چهره اش از آه من فزونتر شد
غلط که آئنه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکرخند تنگ میگیرد

چسان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که همچو باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون نشئهٔ امید برات
کسی کند که هم اندیشهٔ وصال کند

عجب مدان که نشانت ز بوالهوس پرسم
ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویزست
کسیکه از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد ناله ام بوقتِ سحر همعنان باد
گفتم اگر بیاوردم هرچه باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل / آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد

برکشتگان عشق چو تیغ آزمودن ست / دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر / ورنه بر فرِ عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب / بلبل چه عقده ها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر / ساقی برغمِ دیده بده ساغرِ مراد

یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود / سرمهٔ دیدهٔ من خاک سرِ کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز / بیشتر خاطرِ من مائل ابروی تو بود

درخراش دلِ من بین و مپرس از شانه / تا بدانی که هم از الفتِ گیسوی تو بود

دوش ترسان ز تو دیدم رخِ ترسابچهٔ / مقصد از سجده اش آتشکدهٔ روی تو بود

یوسف مصر که باسنگدلی سر میکرد / ابروش مائل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن / آرزویم همه جویندگیِ بوے تو بود

وودیت را بسوِخرگه مه دید ظهیر / باخبر شد بر بینی که به پهلوے تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود / ندانم از چه مرا طاقتِ جدائی بود

نخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق / همان کمند سرِ زلف دلربائے بود

بحیرتم که چسان شد بعشوه شهر آشوب / نگارِ من که درین شیوه آشنائی بود

نه مومنم بطریقت نه کافرم در عشق — مرا بسبحه و زنار نارسائی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز — نشسته رو بهم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرارِ قناعت آرامید — خوشا سری که در وفاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردهٔ و ندانستی — که اصل و فرع محبانِ توریائی بود

هجران حریفِ بخت سیاهم نمیشود — دوزخ حریفِ شعلهٔ آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه در آیم بآفتاب — کاسباب چرخ پشم کلاهم نمیشود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر — آب دگر رفیق نگاهم نمیشود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر — کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود

ناله ام تا کی بناخن کاوشِ دلها کند — گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پاره شد زنجیر ما گرم کنم از خویشتن — کیست تا ما را بصحرای جنون پیدا کند

چند بگشاید گره در بوستان بادِ صبا — گو نسیم وصل او تا غنچهٔ دل وا کند

بال بلبل را تا بار رشتهٔ گل بسته اند — کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند

دور باش از اختلاطِ نطق تا باشد امان — گوشش صیاد شیر افگن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل نسیانیم در معنی ظهیر — چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند

شب من در صباحت ماه کنعان میتواند شد	دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد
بزنجیر جفا از زلف خویشم میتواند کرد	شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد
خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد	کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد
خضاب از اشک بر پای گلستان میتوانم بست	صفیرم دلکش مرغ گلستان میتواند شد
فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت	اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان میتواند شد
نظر در روز وصل او را مرقع میتواند بست	مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جامی تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

زانبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد	ز بیداد توام حرف و حکایت در زبان گم شد
چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا	که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد
چنان برهم زدی هنگامهٔ شور قیامت را	که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد
چه بیخود خفتهٔ مجنون برخیز و سر آغش کن	که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد
بروی نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند	که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد
نمیدانم کدامین ناوک مژگان بلا گم کرده	دو صفت بهم یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسند کس حال ظهیری را بگوییدش
که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

بی تو امشب اندر سرشک من زمین گل میشود	گر در آغوشم نیائی کار مشکل میشود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا بر دیده از دل میشود

گشتیتم از باد شرط روی دارد بر قفا
تا خدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی‌اصلست فکر ما چو تمکین حباب
چو جه تدبیر ما در بیضه باطل میشود

منکه سر بند رقیبت را بدست آورده‌ام
از دعای من منفاصل گشته واصل میشود

هر گرم کامی میسر نیست از امداد دوست
گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده‌ام پر خون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست
سعی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوتهم سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی وشان از احتیاج شانه نیست
تا خراش ناله زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی‌ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گوهر مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی‌مروت از بهائم کمترند
زهر انسان فاذ زهر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق‌ها دریدم طمع را
از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد | جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چپ انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود | از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود

برنمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین | خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود

از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب | اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود

رفت مجنون زیر خاک و از سرشک آهوان | لاله زار آتشین در دامن صحرا بود

مرکزی چون دارد عشقم نمی جنبم ز جای | دور اگر بیجا بود گردون دلم باجا بود

بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است | با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب فتد | ز ماهتاب بر رخسار او نقاب فتد

حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع | اگر ملالت او در خم شراب فتد

بود ز باطن مستان دو رشتهٔ باران | اگر بگردن زاهد از آن طناب فتد

بماهروی تو برقع بقا نخواهد داشت | چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد

نبرد بوالهوس ار چهره بر بدار نقاب | روا مدار که بر مرده آفتاب فتد

بفصل می چو شوم مفلس از بهای شراب | ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد	نزول زهره ز گردون ببام ما افتد
هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند	کجا بفکر جواب سلام ما افتد
زمان مستی ما آن زمان بود ایماه	که از عذار تو عکسی بجام ما افتد
بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم	که ترسم آنکه سباد از کام ما افتد
هزار نامه فرستادم و نشد که یکی	بدست دلبر عالیمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان سید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد	بسینه آتشم از نخل او گلستان شد
اگر بآتشم آبی زند بزم وصال	ولی بجز من بختم شرار افشان شد
چه حاجتست که ناوک کشی ز تیرکش ناز	کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد
بهر که می نگرم من ز عشق می لافد	متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد
مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن	وگرنه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

مگو ظهیر بر آئینه نام صاف دلی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم تر ما میکرد	ابر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

زنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دارست
ورنه عیب همه کس خود وی افشا میکرد

میکشاید گره غنچه بدندان نسیم
کاشکے از دل بلبل گرہے وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنند
این بلای که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود
نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود

ولیکه روز و شب از گریستن شود ابر
چرا ز آئینهٔ من غبار کم نشود

اگرچه قاصد از و حرف ناامیدی گفت
هنوز از دل من انتظار کم نشود

مرا بمیکده گر در خم مے اندازند
ز من هنوز بلاے خمار کم نشود

رقیب اوست نمیدارد از تو دستم
که از تحمل گل نوک خار کم نشود

هزار صید بدام تو آمد از عشاق
هنوز از تو هواے شکار کم نشود

شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق
یکے ز نالهٔ من تا هزار کم نشود

هزار خار غم از دیده بار سبز بود
هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید
نخل صبرم ببار مے آید

دم سرد شب زمستان رفت
فیض صبح بهار مے آید

مے وزد بوے زلف او بدلم
گوییا از شکار مے آید

چون گیاه از زمین حنا سر زد | یافتم کان نگار می آید

خود بخود میرود باستقبال | نقد جان در نثار می آید

در تماشای او بکن منعش | هر که بی اختیار می آید

آتشی کو زند بجان همه | از دلم یک شرار می آید

آنچه بردند طاسعان ظهیر
در قیامت بکار می آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند | آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده حسنت شده آئینهٔ دل | اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند

طائران خرد از سعی شناسائی تو | در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز | کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند

کوه خار از تف یک شررش آب شود | آنچه این شعله بر آذر جگر انداخته اند

شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا | بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر
از سر ت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار من بی عشق او مرهم نمیماند | بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمیماند

مبا گستاخ و آهی شادمانی در کنار من | که این پروردهٔ غم را بغیر از غم نمیماند

چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی | که حجت در ثبوت عصمت مریم نمیماند

نسیم زلفش آمد ای ظهیر یک لحظه دم در کش
میکنش در میان خود را که اینجا دم نمیماند

اگر در سینه ام عشق تو آتش خو نمے گنجد	کرشمه بیش ازین زان نرگس جادو نمی گنجد
غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم	که در روے نشه از باده گلبو نمی گنجد
بهنگام عتاب العقد هم در کار من او لی	چو خشم آری گره دانم وزان ابرو نمی گنجد
پریشان اختلاطهای زلفش با صبا گفتم	که دیگر در میان شانه او مو نمی گنجد

ظهیر آئینه هم کوتا ندارد پیش او قدرے
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمی گنجد

از نسیم شب نقاب از عارض یار او فتاد	دیدیم آن حسنے که دیگر ره دل از کار او فتاد
خاک راهش را بسر کردم پشیمانم که دوش	گردی از آن آستان در چشم اغیار او فتاد
گفتم آن خال از میان لف مشکین چیست گفت	هندوی از بند چین سوی بلغار او فتاد
تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر	کار من در روز روشن در شب تار او فتاد

سر فرو نا ورده ام در بالش راحت ظهیر
از همان روز یکه با عشقم سر و کار او فتاد

بر رخت آئینه دائم نگران مے ماند	دل ما نیز بدیدت بهمان مے ماند
بزبان گاه سخن یک نقط افزون کردم	گرده ام سودی و آنهم بزبان می ماند
دم مردست زلیخا چو جوان شد در عشق	کار زر ها بدل پیر و جوان مے ماند

ساز و برگم بجوانی همه بر باد رفت
چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود نخوردی از آن وارث تو بهره نیافت
خواجه پنداشت که با دور جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ
دل بخوابست دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داغی ز شقائق بجهان میماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس
که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم از آنکه میدانم
که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آهِ عالم سوز
بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بی روی او لب بساغر نزند
مرغ چمن فصل خزان در صحن بستان پر نزند

هر کس بخوان مردمان ناخوانده آید چون مگس
دست ندامت نیست کان شتاب بر سر نزند

در چشم هر باریک بین ناجا کنی هموار شو
تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزند

سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد
این دانه نومید من از خاک غم سر بر نزند

بردانه اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او
صد منقب الماس هم این غوطه در بر نزند

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد
شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

بتیو امشب بسکه ابر دیده چون باران گذشت
بر لب دریا حباب گریه ام پنجال زد

در شکار جیفه هست آنکس که همچون عنکبوت
بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد

شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک
چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس جو آتش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد
که در کمند دلیران شکار می لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب
کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

ز نا امیدیم افزونترست مژدهٔ وصل
که دل بوعده گه انتظار می لرزد

گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک
ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد

هوا ز وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوی از زلف بانداز کمند افگنیست
که درین حلقهٔ ما سخت بانداز آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بهار
رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت
چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت پروانه ز شوی گلشن و سیدانستم
کز پی سوختن از شعلهٔ آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوختهٔ خانه برانداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو جوش جوش آمد

بخواب بودم و او سوی من نظر افگند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او بالبِ خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیلِ افسون نیاید
ز زلفِ پریشان کش شبیخون نیاید

وهد لال ایاش از وصل هر چند
صدای جرس سوی هامون نیاید

برد جذبهٔ عشق تا کوه نجدش
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

بلو لست نومید تیرِ نگاهست
که گر تیغ بر وے زنی خون نیاید

ظهیر از رخِ او نظر بر نگردد
کس از باغِ فردوس بیرون نیاید

عمرے شد و یار من نیامد
وین عمر بکار من نیامد

بر گوش کسے صفیر بلبل
در فصلِ بهار من نیامد

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

باد صبا که گرد ره آشنا شد | از دیگ غبار من نشیاند

ظلمات عدم ظهیر چشمم
مثل شب تار من نشیاند

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود | الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای مے | بی لعل تو شکسته خوناب میشود
شد قطره های گریه من پایه زمین | بنیاد آن ز نم زدو سیلاب میشود
آئینه را لقاے تو می آورد بشور | می بر لب تو شربت عناب میشود

همت بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود | از صفا آئینه منظور نظرها میشود
می شد چند عقد از نو بر دل مرغ چمن | از نسیم صبحدم تا غنچه وا می شود
کی توانم شعله عشق ترا ورد نهفت | شمع روشن از پناه شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت | ترا می از نرگس پیاله غنچه مینا میشود
سایه را گر بنگری از شخص ناتوان خسته | بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه می آیدم از رنگ چشمهای ابر | با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

ناتوانی در تضرع کوشش شبهای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

چو بی تو عوذ باشد که بفکر ما بفیتد — به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بفیتد
چو مراد درآورد او ز کرم بسایهٔ خود — بسر من از تو هم گذرِ هما بفیتد
ز تجلی که داری توئی آن نگار خودبین — که ز آئینه مثالِ تو بفر سها بفیتد
دلِ من چرا مشبک نشود تو نیز دانی — که خدنگهایِ تو بکجا خطا بفیتد
چو بجلوه نزاکت بخرام ناز آئی — چه عجب که سرو بیند قدت و ز پا بفیتد
ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی — که نشد کسیکه اینجا بهبانه وا بفیتد

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگِ ما بفیتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد — بملک نیستیِ اهلِ عشق جا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم — که پای بند طمع خوی اژدها دارد
به عجز تن بده و مغز چشم شیر آر — که پشه از سر نمرودیان غذا دارد
تنِ ضعیف ز عشقِ تو پیش می سوزد — چو برق شعله کشد چشم برگیا دارد
ز ناله هر سر مویم چو تار قانون ست — چنانکه گره برهم زنم صدا دارد
چو روی آئنه کارِ سپهر بر عکس ست — که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد
درین مکان محقر فراز کوه غم ست — بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد
ز دوریت شده ام آنچنان که از فرگان — نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد
ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود — سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسی که بسته سودای چین زلف تو نیست | چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر ازان میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

تهی اهر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد | گلی چون میدمد درین گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو | وگرنه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل او بی مکنی بگذر | که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را | جهان را گر همای هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعار است
صدف خاموش و در سینه دُر شهوار هم دارد

تهی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد | رخ من زان بهارستان چه رنگ خزان دارد

بجام آینه از عکس آب و رنگ آن عارض | تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خوشیم یا چنین پستی | که دائم نسبت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایه چندم | که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو | نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دماغ من سرش بر عرش اعظم کی فرو آرد | که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من نگر او با خود اختیار ندارد
که همنشین برقیب منست و عار ندارد

مگر بمجلس غیرے نشسته است امشب
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که نخل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نو صیداند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نبرده زال جهان جز دو قرص در دنیا
مکن سوال که او غیر ازین دو لقمه ندارد

بجود ناز ظهیر از اشاره چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد
چها در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این که چشم نیم نازش
که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر بود
تجلی جز دل موسے ندارد

ز بس از نیم نازے مست عشقم
سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح
که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بر حال وامق
خبر از ناله عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهیدست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل هر آنکه در گلستان میبرد
بلبلم هر صبح در انعام الحان میبرد

هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت است
بی کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او
هدهد بلقیس را نزد سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان
نازم او را گر ز شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بیتو امشب نالهٔ من بر ثریا میرسد
هرگز آتش را بسوز آه من و امیرسد

گریه ام را در جهان گنجایش طرفی نماند
اشک چشمم بعد ازین زود تش بدریا میرسد

از خراشش می نشیند بر زمین نقش درست
من فدای آن زمین کان کف پا میرسد

دل شال صید جست از سینهٔ آن بیمثال
این بیاضی زود از بر دیش بطغرا میرسد

گر مروت بگسلاند جذبهٔ یعقوب را
دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد

راه نزدیکی بدور افتاد ای پیمان شکن
دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد

دیدهٔ انصاف کز عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس محزون و تنها میرسد

عاقبت با من نوید زین تجمل میرسد
بعد از آسیب مستان موسم گل میرسد

می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین
هر که پای او بدامان توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را
ناله ام در کوچهٔ منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند پیا شد زمین
تهمتی بر ند خر دو شیرهٔ گل میرسد

چشم امید از جواهر سر به بر هم نه ظهیر
صبر کن گردی ز راه سم دلدل میرسد

تا بر آئینه درِ رحمت رخت وا میکند / خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشهٔ رندان نمیباید شکست / با دلِ ما آنچه طعنِ ناصحِ ما میکند

بر دلِ سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر / آنچه سعی کوهکن با سنگِ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی / هر که گوید کارها را کار فرما میکند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر پا در گهر / تا ابد دریوزه از چشمِ ثریا میکند

سالها در انتظارِ ناوکِ نازم ظهیر
یا ز پنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامتِ آن را تمنا میکند / آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشمِ جانستانش دلفریب / آنچه سحرِ سامری با قومِ موسی میکند

عشق رهری کی چشاند تنگ‌نظر فان را که چرخ / آبِ تلخِ شور را در کارِ دریا میکند

سرِ موزون از خجالت بید مجنون میشود / چون صنوبر یادی از آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدانِ تو گشتم زنده دل / کشتهٔ عشقِ تو اعجازِ مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بنید ز غیرت چون کند / نازِ یوسف آنچه در کارِ زلیخا میکند

لذتِ خارِ مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان سوزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند / پنبهٔ داغم ز گرمی کارِ آتش میکند

محرمِ اسرارِ زلفش میشود بادِ صبا / خاطرِ سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آرایشیست / زین طبیعت مایل بر دیبای زرکش میکند
یادگیر از اهل همت معنی توفیق را / اعمی روشن روان منع عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسب و مفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند / نخل پیر من از و میل جوانی میکند
از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج / چاره من در شراب ارغوانی میکند
خاطرم جمعیت از دل گرچه مست افتاده ام / زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند
کاش مرهون کردمی او را بیک جام شراب / بر سرم دستار من امشب گرانی میکند
رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود / شرم ناز او رخم را زعفرانی میکند
بلبل از خاشاک پاییش گرد و باد صبا / تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من چه سان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه ها در ملک ایمان میکند / آری آری دیو حیلت با سلیمان میکند
در دلم از خط سبز خود سوادی دید و سُفت / کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
تا تمام از دست او چون گل گریبان میدریم / بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند
چون بازار دل اشکی دیده خونابه خری / قطره بی رنگ را بر دیده نالان میکند
از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد / هر کرا بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک برون بر زلیخا کام جستن شد ظهیر
من هلاکِ آنکه با من نیت احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدلِ طور میکند — دانی چها بعاشقِ مهجور میکند
گر لاله روید از سرِ خاکش هنوز عشق — خونیست آنکه در دلِ منصور میکند
از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پُر صداست — هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور میکند
یکدم که چشمم از رُخ او شد جدا نظر — در دیده کار نشترِ سور میکند
بی شهد التفات شکر خنده ات نفس — در سینه کار ناخنِ زنبور میکند
ایمای چشم مست تو با اینِ دلِ حزین — چون باده جای در رگِ مخمور میکند

با طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آئنه منظور میکند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند — کبوتری که صفیری به قعر چاه کند
بسوی آئنه اُو روی خود سمی بنید — کجی ز ناز بسوی کسی نگاه کند
هلال میشوم از شرم مهرِ رخسارش — دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند
بجا نهای دلِ مردمان چه خواهد کرد — که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند
بکُنه لذتِ تیغت اگر رسد عاشق — همیشه بهر همان آرزو گناه کند
هلاک صبر شهیدِ تو ام که نتواند — ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند
یقین او تبوکل تمام نیست ظهیر — کسی که وقتِ سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد | تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد
عشق برداشت ز من نسخهٔ دلسوختگی | سرمهٔ ساخته در چشم زلیخا میکرد
یاد آن شب که رخت آینهٔ رویم بود | عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد
تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد | چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد
سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل میریخت | جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد
باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون | که نبودیم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد | مرا در تیره بختی سربره کرد
بنازم نور خورشید رخت را | که نتواند کسی در وی نگه کرد
چرا بلبل نگرید خون که شبنم | سحر بر بستر او تکیه گه کرد
صبا گر جامهٔ گل میگشاید | ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین حمیت
که بر ساحت جنابت روی ته کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان سوی بماند | گل امید صبا منتظر بوی بماند
باغبان پرورشی داد بهر خار و گلی | نخل بی تربیت ماست که خودروی بماند
عشوه دید در آن نرگس و از حیرت آن | چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامست درباغ   سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلاست ظهیر
مرکب عقل درین جا زتگاپوی بماند

دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد   دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب ست نخل قد ز جوی آرزو   در گلستان محبت میوه ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار   تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش بر فلک   بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شمع قم بگذرد ز اوج عرش   گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

نالهٔ عشاق گر زد راست از قانون عشق   گر مغنی ز رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را باواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شد شده باشد   گشتم ز فراق تو دوتا شد شده باشد

ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم   در راه وفای تو فدا شد شده باشد

احوال دل خویش نگفتم بدم وصل   اوراد نمازیکه قضا شد شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور   دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نواساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد / صد کوه رفته رفته بسنگ فرار شد

کو طاقت نگاه که از شانهٔ مژه / نور نظر بدیدهٔ ما تار تار شد

زانجا گذشته بر دل ما رخنه میکند / هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه ور دل / اول بجا کبوس در او نثار شد

در دست اهل بخیه سر رشته دور باد / آن سوزنی که سعی نوک خار شد

از فیض عشق آبله بر پای عاشقان / پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر مونس پروانه عندلیب / گل شعله گشت و شبنم روی شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر ز نور شود / سرشک من چه بماند درو بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند / که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته برآرم ز جنبش عرشش / بناله که مرا نیمشب غرور شود

نظر بر آئنه انداختی و می ترسم / که آب آئنه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی نازم / اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزعم اشب ازان تبسم شکرستان میشود / کی نزدیک لب او پسته خندان میشود

پرتو فیض ازل کی میرسد بهر نثار / مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص ریا زاغ دلم مردار خوار / هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی مطلب است ‌ ‌ پس چرا از حسن او آئینه حیران میشود

نیست راه وهم تا فرجام بر دریای عقل ‌ ‌ کی بافسون سامری موسی عمران میشود

تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب ‌ ‌ لولو دریای بیتاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشانی که من دیدم ظهیر ‌ ‌ بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند ‌ ‌ بسته دام کیست دل باکه نیاز میکند

بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم ‌ ‌ مطرب غم رگ مرا پرده ساز میکند

همچون که نیشتر برگ فسرده میزند ‌ ‌ آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند

در شب هجر ماه اگر با نشود چراغ من ‌ ‌ عشق تو قرص ماه را دسته گداز میکند

کرده دلم ز زلف او شکوهٔ بخت نارسا ‌ ‌ موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را ‌ ‌ گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا سیر دوم امشب بگلستانی چند ‌ ‌ تا کشایم گره از سنبل ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم ‌ ‌ نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد ‌ ‌ زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر گلی در کف صد جذبهٔ عشق ست اسیر ‌ ‌ گر سراپا بودم طوق گریبانی چند

میروم از جهت تخم گل و رشتهٔ تاک ‌ ‌ من بلبل بشفاخانهٔ دهقانی چند

گوئیا وقت شبیخون زدن ناز آمد
دیدم از دور صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گو بکش حال دل بیسر و سامانی چند

هر نیمشب چو نالهٔ من میشود بلند
چندین هزار دست دعا میشود بلند

تا باشد از حوادث ایام در امان
هر جا که هست نام خدا میشود بلند

پیمان شکن مباش که چون نام عشق
آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند

مژگان نمیزنم چو تو در خواب راحتی
اندیشه میکنم که جدا میشود بلند

در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو
هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند

با سایه جوی او ز پی استخوان ماست
منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز میشوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمی کند
پروانه را بشمع تسلی نمی کند

دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است
جز معرفت ز عشق تمنی نمی کند

حسن تو آنچه بر سر ما میکند بناز
مجنون شنید و گفت که لیلی نمی کند

روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت
در مکتب تو کسب الف بی نمی کند

ناز و نیاز عشق بپای معنویست
این نقطه را حروف تهجی نمی کند

کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را
در حق طفل هیچ مربی نمی کند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو منادی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند
مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند

از اختلاط چشم تو بیمم ز چشم خویش
بد مستیی که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست واله گل مانند غافلست
کاهل نظر نظاره با خار کرده اند

از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام
اصحاب عیش را همه پروار کرده اند

تار نفس بود شتر نفس را مهار
آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند

مرغ چمن ز راز دل ماست با خبر
زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو گلشن است
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد
سواد زلف ویش موجهٔ سرابم کرد

سپهر بوقلمون در میان یکرنگان
مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد

عجوز دهر مرا دید با دل بیدار
بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم
که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد

بگریه که نفس در گلو فرو بردم
فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد

لبک فگنده مرا از فشردن سرپوش
چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بغیر گریهٔ تو عشقی ز من نماند ظهیر
که عقل دید و تصور بماهتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته داد

ور هجر نیم صورت دیباست که گویا
بر بالشش غم شکل مراد دوخته دارد

منعم کند از کنج لبش دانهٔ خالی
تا آنکه به یمن تو نوآموخته دارد

تا بر سر دستار کند تمغهٔ داغش
عاشق چو گل این لخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محنت عشق اگر خواهد فلک گیرم کند
آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند

نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

من همان از تلخکامم زهر نالی بر مذاق
دایه ام بار دگر گر شهد بر شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق ترباران تر
کعبهٔ او کاش ردی چشم شبگیرم کند

ساز گار هجر ازانم تا کند ویران مرا
رد عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از انهمه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی بینم که زنجیرم کنند

هر که بمن نظارهٔ مستانه میکند
عشقم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد مگر سواد پریشانی مرا
شادم گهی که گیسوی او شانه میکند

گویا گل مرا افلاک ازمی سرشته است
خاکم اگر بهی گل میخانه میکنند

غافل از ینکه روغن عشق ست در چراغ
شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند — نائی بی اختیار از ناشکیبی میکند
اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم — هر کجا می بینمش با من غریبی میکند
روز و شب بر طالع خود گریه می آرد مرا — هر که در عالم بود با من رقیبی میکند
کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن مگر — بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی میکند

گرد صد سیل غم از چشم تری برخیزد — نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد
نفس خود ابسرم میزند آن خواب آلود — هر که از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل زغمت مینالد — مرد حق کی بصدای دگری برخیزد
دل چه از عشق جدا شد نفس بر نگشت — شعلهٔ آنست کز آتش شرری برخیزد

تهمت آلوده نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بیتو امشب از دل لخت لخت خوناب میرود — از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود
کس بآسانی بغیر از دیده باز از وطن — حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود
بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر — عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد | گشتی عاشق ز بحر شرطه وار زون مشود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آهِ عاشقان بر اوج گردون میرود

خاکِ مرا آب محبت سرشته اند | تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند
از فیض مشق رشتهٔ عقدِ ستاره ام | تارِ مرا ملائک به چرخ رشته اند
از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم | از بس مرا بآتشِ هجران برشته اند
مارا برات رزق ز کرمان بریده شد | زین پس بنامِ شاه خراسان نوشته اند

زین دارا و ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ بادِ صبا مے آید | نکهتِ یار جدا یار جدا مے آید
هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار | تختِ بلقیسِ گل از شهر سبا مے آید
آهوی سرمه کشش بسکه بمن رم آموخت | دل از این سوخته یک میل جدا مے آید
بلکه پامال حنایت شده بار دگر | هر شب از تربت من بوی حنا مے آید
محملِ نازِ تو میلِ سفری کرده که باز | هر شب از تربتِ من بوی حنا می آید
اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند | بر فلک ماه نو انگشت نما مے آید
بوریا را کفنش کرده در آتش بفگن | زاهد سے را که از و بوی ریا مے آید

تا توانی بتضرع بدعا کوش ظهیر | که اجابت بسر راه دعا مے آید

بگوشم من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید | مراد دل خیالِ اینکه از میخانه می آید

نمیدانم که این بزم از دمی رگ شست امشب | که در گوشم صداها از پرِ پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو در خانه می آرم | تصوّر میکنی چندیست در ویرانه می آید

بطورِ عشقبازی همتِ پروانه را نازم | که چون از پای خود در سوختن ها می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد | خیالش نیز در چشمِ دلم بیگانه می آید

ز بو بینم عجب دار الشفای بر سرِ کوی | مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببوی دانهٔ خال از کمندِ زلف افغان
بدامِ او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار مے آید | نه فیض نالهٔ ازاین و یار مے آید

چو کودکانِ دلِ خود تا بکی فریب دهم | غبارِ خانه بیفشان که یار مے آید

گهی که در کفشم هر دو چون ز یکجنس اند | بچشمِ من اثر از شاخسار مے آید

کسی جواب مرا در شکایتِ تو نداد | جواب من گهی از کوهسار مے آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم | بکارِ من چو نیامد چه کار مے آید

خزان که نخلِ شبابِ مرا ز پا افگند | ازین چه سود که فصلِ بهار مے آید

شکایت از تو بروزِ شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار مے آید

دلِ فگار مرا آسمان چه میداند | ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند

بخاک تیره فگندش ز باد دستیِ خویش — خزان بهای گلِ بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز بادِ صبا — تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسیکه خفته بروی سریر عزت و ناز — شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هر آن کسیکه ز سرمایه تندرست بود — شکسته بالیِ ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پرسم — که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندیکه ضامنست ظهیر — که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود — پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از دستم — از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

اینچه حسنست که صد بار اگر می بینیم — در نظر شیوهٔ حسنِ تو مکرر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست — هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد — بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض — آب در ظرفیت آبله گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید — لیک ز آمیزش او قابلِ جوهر نشود

تا خط از چهره نروید سنگر امرد را — نقره تا سکه نیابد لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی — هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

اگر شبنمی بگریهٔ من هم سفر شود | طوفان نوح در نظرش مختصر شود

یک شمه از شفا و اشارات چشم یار | افشا مکن که مبتدیان را خبر شود

شرح مطول سر زلف تو برهم ست | پنداشت دل چو رمز لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم از آن اگر | عمرم بفکر زلف درازت بسر شود

خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته | دستم بدور سر تو طوق کمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق | پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد | هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست | گر آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ردیف ذال معجمه

زخون دیده نوشتم بدلستان کاغذ | نگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطره که خوی برعذار گلفامش | پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ

زبهر نامه کبوتر چه حاجت ست مرا | که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

اگر ببال سمندر نویسم این نامه | که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

زبسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

سفرای او چه ندیدم در انجمن کاغذ | برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند | ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مرا ز تیر حوادث نگاه میدارد | کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست | چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ

به بین صلابت نامی که از تو فتنه شود | شود بجای که چون جلد گرگدن کاغذ

فرنگیان به بت آزر چو متهم کردند | شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که بماند بدرسن کاغذ

ردیف رای مهمله

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر | زشوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند | چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت | تو انتقام ز کرشیوه شراب بگیر

نوید رحمت منش ز جام می بشنو | هر یر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن | نوای فیض اثر از صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از خود | سراغ گنج ز کاشانه خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است | ز رشحه کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری | عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بکشتر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشقِ مجاز و زهد ریا را چه اعتبار | حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار
تا آنکه تا بهم دلی از انتظار گل | گویم همین که توبه ما را چه اعتبار
در بزمش از هجوم رقیبان مدار باک | در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار
بلبل فسانه سنج زا یلی غنچه است | در این میانه رنگِ صبا را چه اعتبار
نقشم اگر کنی برقیبان تمام نیست | با این گروه خیره بلا را چه اعتبار
ما را خرابه است در و چند پاسبان | بر بخت تیره بالِ هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگِ خاره ناخنِ ما را چه اعتبار

بر جلوه کار سرو تو آزادهٔ دگر | هر قطرهٔ سرشک من افتادهٔ دگر
مشاطه دل میبند که خود شانه میشود | زلف از خراشِ نالهٔ دل دادهٔ دگر
خواهد چو دستگیری افتادگان کند | افتد ز شوق سرو وی آزادهٔ دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گوئیا | ساقی کند بساغرش از بادهٔ دگر
آبستن است دهر ز اطفال حادثه | هر صبح در کنار کشد زادهٔ دگر
این بسته نیست کوچهٔ نظم ز معنوی | منزل یکی و هر طرفش جادهٔ دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجادهٔ دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار | بگو چه چاره نسازم بچرخ کج رفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش — زهیبت از نفس من بروزن منقار

بدان رسید که از دیده سر برون آرد — زبس خلیده بپا نوک خار بر سر خار

نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم — از آن گره که بکار من فکنده گیسوی تا

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام — زبسکه سوخت بپای چشم سرمه وار

بده فریب من ای دل ز آب رنگ حریر — بشوی لوح ضمیرم از موج حشیر

چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو — بسینه کار کند تیر او برنگ سریر

ز قید زلف رهاند این دل پریشان را — دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه پراگنده روزیم کردند — مگر بدست قضا بود خامهٔ تصویر

بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد — مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

ز بس خدنگ تغافل رسیده بر دل من — توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

بآستانهٔ او میروم بپای خرد — که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بچشمت مردم غمخوار خوار — در طریق آزارها بس گشته با اغیار یار

مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح — میکند تیر عتابت بر دل افگار کار

میدهد جام غمت اندر دل منصور صور — میزند عشقت بحق گویان با مقدار دار

کی دهد چشم تو با هر مست ناخر جام جام — غیر هشیاران ندارد کس بران مجلس بار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اند ضعیف
وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا
تندی جوشت فرو زود در دل زنار نار

گرچه حسنش برده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کنند عبور
رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده نیاید شرر ز گرمی عشق
چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و مپیچ بر آن
اثر مجوی ز تار گسستهٔ طنبور

ز تنگ چشمی اهل زبان روا است اگر
به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم
فلک بسایهٔ لطف چو دم کند مسطور

رقیب خواست بپای تو جان برفشاند
یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصله زن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی و وی لالهزار عمر
بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم
آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه میرویم همه دور گشتن است
مرکز بوی و دایره بروی گذار عمر

بر آن مخالفی که درینجا موافق است
نفرین کنم که گم شد ازو اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست
کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از سن قرار می برد آن نازنین سوار | آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

برخود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آنکسے که براهِ فنا بود چون شرر | امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی | ز حرص بر سر مردار اگر کشایے پر
چو بهره می بری از اختلاط نا اهلان | بجز شراره و دود از دکانِ آهنگر
بخود مناز که از دودمانِ بو البشرم | چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی | گذشت عمر و نگفتی که چیست زادِ سفر
مگر که دست زنی در رکاب آلِ دین | که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بین تو نور یقین | اگر بدیده کشی خاکِ مقدمِ قنبر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت ست
که نوشد از قدح لطف ساقیِ کوثر

ردیف زاء معجمه

برنیاید صبح وصلش از شب تارم هنوز | پیچ و تاب عمکده افگنده در کارم هنوز
از برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح | در رهِ مشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیالِ او تماشا میکنم | همچنان بر روی اشتیاق دیدارم هنوز
در جهان گردِ تعلق را ز خود افشانده ام | چون بخود وا میرسم گویا گرانبارم هنوز
سایهٔ با من نمے آید بزم وصل یاو | در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لبِ دریای عمان تشنه لب افتاده ام
لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز
خاکروب دیر و در بیت احرامم هنوز

منکه سودای مزاج از نکهت آن شانه ام
تا چها باشد ز زلف او سرانجامم هنوز

زانتظار آنکه باز آید جواب نامه ام
می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس
منکه لذت بخش دل در اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانهٔ خامم هنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز
سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از دوش ما گوش
در بند ابروان تو مانده کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افگن ست
در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

ما خون گرفتهٔ از سر و جان گذشته ایم
پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بدلش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست
بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

حیف ست آتشین دل بر ملا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

تا از جلوه رود همعنان جلوه ناز
چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی ببال عشق بود / که شمع از پر پروانه میکند پرواز
بروی زر نزدم همچو سکه نفس طمع / فلک بکورهٔ غم گرچه آردم بگداز
بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو / دهان ساغر ازان ماند تا قیامت باز
رسیدن تو بجای که کس بدان برسد / هزار سال اگر آرزو کند پرواز
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا / مگر بسمع بکنارت شبی سررشتهٔ ناز
ز بس گداختهٔ عشقم اگر بخارم من / رگم ظهیر صدا میکند چو رشتهٔ ساز

ردیف سین مهمله

ز دور کوی ثریا بکف فریسم نوس / ز جذبهٔ کرم خود مکن مرا مایوس
ز درگه تو چو دورم خدای میداند / که بی ریاض حریمت چنینم بکبوس
چو روضه آنکه اگر پای نهی نکردی منع / برقص آمدی از شوق شمع در فانوس
ازانکه روح مقدس حرم سرای دلت / سپهر نام نهادس ازین شرف مایوس
لکن چو بال کشاید ز نور رفتهٔ او / ز خط و خال شود غیرت پر طاوس
سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد / سزد که بار دگر طی کند رهِ معکوس
ز جذب طوف تو نوعاشقی که شد اباد / نشسته رابطه برخیزد از کنار عروس
کسی که همچو من از طوف درگهت دوم / بهر نفس نکشد غیر نالهٔ افسوس
هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد برو / که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس
ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی / غریب خاک خراسان شهید خط طوس

چون گل اگر زنم همه صد چاک بر لباس | نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس
برروی سینه چهره کشائی خیال اوست | چون کلک موهمیشه کنم پریشان حواس
چشم رصد نشین بسطرلاب طالعم | وز ارتفاع شمس بگر گردم قیقباس
آئینه دار انفس و آفاق حیرتم | گشتم زخوشتین بحقیقت خداشناس
اکسیر کیمیاے سعادت دل منست | گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر بباید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس | کم مباد اتا ابد عشق مجاز از بوالهوس
بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او | بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس
زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب | شب رد طرار خیزد چون بیار آید عسس
دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند | همچو بلبل کو چمن را بنید از چاک قفس
در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد | باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس
وحشیان نجد را هم آن شب از آرام برد | کاشکے با محمل لیلے نمے بودی جرس

انچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جویم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف یار بترس | طمع بمهره اگر میکنے ز مار بترس
خوشست زهر عتاب آنکه میکشد دردم | ز نیم گشتگی تیغ لطف یار بترس

...ن دیار که دربان درد یار بود
اگر تو صاحب دردی از آن دیار مترس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار
گرت بود غم فردا از آن خمار مترس

خوش است کیفیت مستی طرب امروز
تو برق تجربش باش و از کنار مترس

چه غم ز هستی غمخوارگان ترد این
ز پاکبازی شیخان هوشیار مترس

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار مترس

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس
تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود
بیمروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستیم
گرد ما از رفتنهای اینجا در قفس

بلبلیم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش
میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم با و ناله کار عیش تنگ
هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری وا دارد اسیر بیکسی هجران من
میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس

اینکه با ما در چمن صد در روز شب را میکنی
میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس

دید خون در دیده ما عقل موج گریه را
در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش جهان را تنگ داشت
زین حکایت کوه درد است صحرا در قفس

از پی دلجوئیش پرسید کای طوطی نژاد
بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس
کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ار گیرد تمنا در قفس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سررشتهٔ جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است
بحثی از موی میانت بمیان ما را بس

با میدیکه اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی ز کتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمهٔ کعبه روان ما را بس

آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم
روز حشر ار بگذارد دو زبان ما را بس

گر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه رخس پوش و پاکدامان باش
بناله هم نفس بلبلان مستان باش

ز خود بری شود عریان در آنجانهٔ تن
درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر خنده بکردهی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیمهٔ نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آنجانه خود همچو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان سوختگیست
چو سرمه والهٔ مار سیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه غافل باز
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از نشانِ آرزو چون تیرِ کج بیگانه باش
تا برآری چله همچون کمان در خانه باش

نیست در درسِ محبت لامِ امر الا نهی
سازگارِ عشق از یک نالهٔ مستانه باش

شکر کز فیضِ محبت رستم از وسواسِ عقل
آنکه با عقل آشنائی عشق گو بیگانه باش

بردار از دامنِ عشاق او دستِ طلب
شعلهٔ آهی بهر جا پر زند پروانه باش

نشهٔ سنجِ ناز او را احتیاجِ جام نیست
باده چون او میدهد گو ظرفِ دل پیمانه باش

جهل از آن میگزد عاقل غمِ خود میخورد
تا ز ننگِ بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثباتِ قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش
بلا باشد اگر گیرم در آغوش

گلشن از ناز کی افگار گردد
گر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خوابِ خوش از جوشِ فتنه
مشو از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه و در پاش افتم
کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس
ندارد نزهتِ خلدِ بنا گوش

ازان سنجیده شد با یوسف آن گنج
که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز
مزن نیشِ نصیحت بر رگِ گوش

زعشق امروز چندان گریه کردم
که آبِ حسرتم بگذشت از دوش

حدیثِ عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلا و نباله دار فتنه رم کرده آهویش

بشب آیینه سیماب ماند از بیقراریها
که باشد خشت دیوار تماشاخانه رویش

اگر چون شانه صد جا ره بشگافد سراپایم
دلم را هیچ سر مو نگسلد سودای گیسویش

زمین تار نظر بر وی نباشد کمتر از دامی
که می پیچد بدست و پای خویش از تندی خویش

نیارم راه دائم بی اشاره در حریم او
که در دربانی او صاحب نازست ابرویش

بقانون محبت از شب خود ناز می بندم
بمن هم سویه میگوید مرا هر تاری از مویش

بهای سخن ظهیر از تنگدستی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در جویش

بحیرتم زد و چشم رسیده آهویش
که رم نمیکند از حلقه های گیسویش

ز شبست آینه سیماب میچکد چون موم
چراغ رخ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت
مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست
که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشته هم گردن
چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که میکند بقد سرو او هم آغوشی
بغل گشاده هوا بگذرد ز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشه دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه دائم فاش سازد راز پنهانش
چه ربطست آنکه دائم سر برآرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر رود دلها بغما ند
ز بس هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش

سزاوارست دل را گر کند از من جگرکاتها
من و شوق نگاه او دل و سوفار مژگانش

بطوف داغهای سینه ام پرواز می آید
مشو مانع که بلبل میرود راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با من نیست صافی دل
که نارد باختن نزدیک و گردیده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش
گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش

از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست
آئینه سخت جانست یا پرتو مثالش

میخواست غنچه گوید از تنگی لب او
دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری
فرصت شمار آید دیگر مده مجالش

دیوانه که حیران رو آورد بدیوار
گر مست صحبت او البته با خیالش

بر روی هر که دیدی زنگی نشسته زنهار
کوتاه ساز از دست از من بسر جمالش

با تیغ سینه صبح گر مهر سینه زند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و و آلش

گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش
باور مکن که گیرم ازان انتقام خویش

زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای
در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم
از حلقه های زلف تو بر دور نام خویش

در دیگ عشق سوخته ناپخته ام هنوز
شرمنده ام ز خویش ز هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد که توانی برد از پندار خویش | چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش
ای که از نخوت مربع می نشینی بر بساط | غافلی از قدر و بهای خود و رفتار خویش
بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار | اشک من خشکیده می آید شرار اطوار خویش
تا نگردم می بد و گستاخ اگر نبود رقیب | روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش
این ملال از سرم واکن بیک پیمانه می | سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش
اینقدر درّ من سفتم سخن فهمی نبود | یوسف مالی زلیخا مانده در بازار خویش

تا نگر یابم ظهیر از عیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگست کوی او ز من اندر فراغ خویش | گز اختلاط خود شده موی دماغ خویش
خواهم که گم شوم به بیابان نیستی | کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش
گل از حسن خویش در آئینه بنگرد | هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش
پروانه گر بسوزد از این تنگ گو بسوز | در بزم غیر خیره نبیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

ردیف صاد مهمله

بیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص | اگرچه درد دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم راهوای بیرون نیست / چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص
جهان بر اهل جهان گوئیا چو زندانست / گر نیست بر لب ایشان بغیر گفتگوی خلاص
بهر طرف که روم آسمان محیط منست / کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی بیر تهی / ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

ردیف ضاد معجمه

چو بی نقاب نماید ببوستان عارض / گلاب شرم چکاند همی از آن عارض
فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح / چو از حیا شود او را عرق فشان عارض
ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینم / کناره کردی زلف تو با حنای عارض
ز راه دیده دلم جمله حرف رو تو شد / نظر بدیده چه باز آورد از آن عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم / که دزد او شب زلف است در میان عارض

ردیف طاء مهمله

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط / پس چرا شد وعدهٔ نامهربان من غلط
بسکه بر شاخ گلم از لخت دل پرکالهاست / دست گلچین میکند در بوستان من غلط
سوختم از هر دعای خویش یک بیگانه را / بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط
از دو دیده لخت دل بیختیم چند مشت گل / عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه با وی داشتم در دل ظهیر / چون بدانستم نبود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط — خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط

می خور درین دو روزه که فردا برون کنیم — زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

از بس رسیده بار ز نامحرمان خویش — در آئنه نمی نگرد جز باحتیاط

آیا ز فصل شیب چه باشد مرا اثر — زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

ردیف ظاء معجمه

رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب — تا با خیال تو ننشیند باختلاط

بمنع باده مرا این فسون بدم واعظ — که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ

حدیث توبه شنیدن طریق مستان نیست — اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا — بمنع می بچمن گر نهد قدم واعظ

ردیف عین مهمله

دعای بی اثرست و اقامتش نکند — ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

کسیکه میزند از شکوه فلک تشنیع — تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را لصفات کمال نشناسد — که حق و قادر و مختار و بصیرست و سمیع

درین زمانه بغفلت خریده کان هستند — کسی کنند به بیدانشی ترا تطمیع

مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی — ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هر تن پرست بی پروا — که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع

بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرد — که نیست جز دو جهان حاصلی بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشدی که میدانی — که شان او بعلوست و قدر ذات او رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان — چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان — که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق ست و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع — سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چو دستم کوته است از آن کمر از رشک میپیچم — که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع

خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزه خطش — هنوزش سبز زند هینی و ریحانست در واقع

ندارد رتبه چندان گر ریحان چو انجم آن خط را — خط دور عذارش خط قرآنست در واقع

زگریه های نا امان چنان افسرده می بینم — که برمن تیر فصل زمستانست در واقع

ز سیر چار باغ از دیده ام زاینده رود آید — صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من مجنون ظهیرا شب ز شوق نجد میگفتم
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع — که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع

که گر بحکم من آید تمام روی زمین — سرم فرو دنیاید بدین قلیل متاع

جهان گرفته از آن بدیگری بخشند — همیشه دست بدست آورد بدین انواع

خوشا شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند — کنم ترانهٔ سوز زندگی بقمع و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشهٔ می / بگوشِ هوش نهم از نصیحت منّاع

نشسته منتظرِ پیک کاروان رحیل / گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم / که بر متاع قلیلِ جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع / گر سرم در پا فتد گردنفرازم همچو شمع

بایدم مُردن اگر خاموش گردم یک زمان / گرچه بگشایم زبان در گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم / چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام / زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع

در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است / روشنم گشت آنکه در عشقِ مجازم همچو شمع

بر سرِ خاکسترم خاری نشیند بامداد / هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفتِ من شد ظهیر / از زبانِ خویش دائم در گدازم همچو شمع

ردیف غین معجمه

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ / توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ

پیاله چند زخونِ جگر کنم لبریز / دلا تو هم جگری کن بریز می با یاغ

دم از نکهتِ سنبل و زاغ مستغنی ست / که پیش ز نکهتِ زلفش معطر ست دماغ

چنان بذوق وصالِ تو میروم از خویش / که نشنود دگری نامم از زبان سراغ

بهار ستِ طبع ظهیر از شگفته رو فی نیست / وگرنه نخل خزان دیده است درین باغ

ماه خندان شب هجران من از یار دریغ
موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

بهوای تو حریفان همه در میکده اند
بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

ناروائی سخن بین که اگر مفت دهم
کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند
پا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ
باوجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من نتاج صلب مجنونم رقیبا از اهرمن
بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد
کس چنان روشن نماید شب چراغ از شب چراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پرسم زهر عنقا سراغ اندر سراغ

ردیف فا

دوکس را نیست باهم سینهٔ صاف
دلی هرگز نشد از کینهٔ صاف

بود در دل مرا زان مهر درویش
چو صبحم در بغل آئینهٔ صاف

ز ورد اختلاط توبه کاران
نشد با من شب آدینهٔ صاف

صفائی باطن از پیران طلب کن
نیابی جز مئی دیرینهٔ صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب ست
باهم نیست با وی سینهٔ صاف

درین زمانه بنوده بغیر نخوت ولاف
بطالبان طلب نیست بوی از انصاف

بی نمائش وآراستن فرو زاهد
مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف

تعلقات چو دور می ست دامنگیر
ز دُرد اگر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از من مجنون سوال عشق کنید
عیار زر نشناسد کسی به از صراف

بهار می که گناهی تبوبه نزدیک ست
مرو ظهیر بنزد خورندهٔ اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف
کوته نشد حکایت بست و گشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند
روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیز تر بچه هندوی خال او
کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در دام حیله قصد دلم داشت سالها
شکر خدا کنم که بر آمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع
در هر دقیقه روی دهد باد از زلف

غافل از آنکه عطر فروشی کند بباغ
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید بروش از کجی اعتقاد زلف

بها که غرهٔ شوال شد بغیر شرف
امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوے آفتاب نمود
مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای ناله یک بلبل سحر خوان باد
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای شرالهٔ و هم قطره های اشک یکیست — درین زمانه مساویست قدر دُر و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند — چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف

ز هم نشینی خوبان رقیب را چه کمال — نمیرسد ز به و زهره ذو ذنب الشرف

ردیف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر — که یادگار توئی از گذشتگان سلف

قاف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک اشاره شق — چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید — از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین — بستر خواب آمدست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمت بپا — نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین — همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت — ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیدهٔ لطف برگشای — بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق

گر تو بمسند شهی صیحهٔ عدل در دهی — نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او — خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل شفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق — چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسسته است — بر مار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دلِ چاکم نکند بخیه نمایان
سوزن شده بر رشته گیسوی تو مشتاق

بادِ سحر از کوی تو در باغ نیاید
تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعلِ تو شکر ریز ظهیر است چو طوطی
بر قند لبِ لعل سخنگوی تو مشتاق

هرانه خوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق
بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین
بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیدم و ندانستم
که ماهِ طاقتِ من تا ابد بود بمحاق

اگر چه بر سرِ کوی تو عاشقان هستند
ولی منم بوصالِ تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم
نه ساز و برگ حجازم بود نروی عراق

چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا
چه طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بخبر از روز وصلم و شبِ هجر
که شهد و زهر مساوی بود قرانِ مذاق

کسیکه خورد می از جام ساقیِ تحقیق
ز دست جور نمی نوشد از شراب خلیق

گجا ز عشق گران سنگ رنگ بر دارد
کسیکه گوشه نشینی نمیکند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد
که هست لغزش مردانه معنی توفیق

بکنه معرفت شبنمی خرد نرسد
چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر غافل ازین کین سفر خطرناک است
نه زاد و راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سرفرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق | عقل حیران است در دانستن ماوای عشق
حسن بالادست را بالانشینی از دل است | می پرد دائم ببال خویشتن همای عشق
کبریای حسن را نازم که با این دلبری | نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

ردیف
کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق
کاف

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک | سپر بریدهٔ خورشید بستر بر فتراک
رقیب دید بمن نشه های تلخی صبر | که بخت از بر من همچو مار از تریاک
همین بس است بما عاشقان که تا هستیم | میان سیل سرشکیم و آه آتشناک
میانهٔ من و قمری جز این تفاوت نیست | که او بسایهٔ سرو است و من بسایهٔ تاک

ظهیر پرتو خورشید بر تو می تابد
بحیرتم ز فلک با وجود این امساک

مگر بمرغ چمن از نتیجهٔ گل و تاک | گلاب از تو و از من شراب آتشناک
شود علاج رقیبان اگر بزهر اجل | چنانکه مار برآید ز عهدهٔ ضحاک
چه غم از انکه لکدکوب حادثات شوم | که استوار بود زیر جاده تودهٔ خاک
ببزم وصل که در وی نشان صحبت نیست | کجا روم بدر دوست با دل غمناک
چو بلبلی که کند در قفس نظارهٔ گل | دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک

ظهیر نقطهٔ سهو است کوکب بختم | بحیرتم که چرا حک نمیکند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد
داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق
گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب ست
دایه تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

ز باده ناب عشقم همیکند تحریک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

به بین بقصر سکندر بچشم عبرت بین
چگونه ملک جهان رفتنش ازید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچید
ز بسکه در دل من شد امید ها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غیر من نشود در وصال یار شریک

بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم
ز بسکه پرتو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئنه حیران شدست بر بد و نیک

کسیکه بنده حرص ست و نفس را مملوک
ز رنج رشته آمال کاسته ست چو دوک

دم ذخیره کنان مثل عنکبوتان اند
که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست
بود تبوته اخلاص چون زر مسکوک

بحبِّ آلِ محمّد قسم که اهلِ نفاق | روند در سفرِ آخرت بهیئاتِ خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب | شود ز دفترِ ایام نام او محکوک

ردیف کاف فارسی

دگر شب شد کز افغانِ دلِ تنگ | زنم مضراب بر تارِ غمِ آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوششِ ناله | نمیگنجد دلم در سینهٔ تنگ

مرا از رشکِ طفلان غم همین است | که دیگر بار آید پاے بر سنگ

پسند آمد شبم نادیدنِ خلق | جدا هرگز مباد آئینه از زنگ

مرا سنگِ ملامت رهنما شد | بهر جا چون نشانِ سنگِ فرسنگ

ظهیر از لشکرِ مژگان حذر کن | مرو گستاخ وار اندر صفِ جنگ

بگوشِ هجران از صدای شیون تنگ | مسادی ست برنگِ کلیسیای فرنگ

ز هر دلی که به بینی بفیضِ عشق رسد | بکاسهٔ همه سر نیست مغزی از فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت | وگرنه پرتوِ خورشید نیست در همه سنگ

رسیده است بمالیّتِ تو دست بدست | خلاصه مهرِ تو بود از وصیتِ هوشنگ

صبا چو حیله کند تزد غنچه هیچ انم | که وا شود دلِ او با وجود سینه تنگ

براه تیره شبِ هجر تا بود زهره | که بسته از شبِ عشاق تارها بر چنگ

ظهیر سوخته دم ستعد براه فناست | شرار را بفنائی بود مجالِ درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ
کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد زرنگبار زلف تو
سر و آید از حبش زادان و شهر زنگ زنگ

از پی شرو بودنت افتاده بر مارنج رنج
در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش از رنگ ترا مانی گر آرد در خیال
کی تواند از خجالت میرود از رنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دو یه عیش از دائره سنجم ز طبل و چنگ چنگ

یوز روبه باز تو گو کرده بر خرگوش گوش
حمله شهباز تو افگنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو
جمع میسازم از آن در هر سر فرسنگ سنگ

ردیف لام

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل
از خیل گدایین تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان
بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

از عشق هوس را که ز دل رفع نماید
سیقل کند این زنگ از آن آئنه زائل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع ست
در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایهٔ احسان
کز درگه جودت نشوم گم کف سائل

از مهر تو چون در بدن خصم لبسوزد
آری چه تو در معرکه شمشیر حمائل

ایمن نتواند شد از بحر هلاکت
گر اهل یقین از تو بجوید وسائل

در سایهٔ مهر تو ظهیرست که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان درجه نائل

قسم بسورهٔ حم و آیت تنزیل | که هست مدح نبی در زبور و در انجیل
نه صبر موسی نطق و نه جذبهٔ تو عقیل | که خوب معرفتش را نهند در زنبیل
ز آب زندگی او خضر حیات طلب | مسیح بر در دار الشفای اوست جلیل
بهارگاه کمالش که منبع نورست | نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل
مدبری که محالست بی اشارهٔ او | که در بروج بود آفتاب را تحویل
مسبحی که در ایام عمر در همه سال | کشیده هر نفسی با ترانهٔ تحویل

همین بس ست ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر نبیش شهاب را تبدیل

قاید شوقی از وقت رحیل | میروم تا باشدم در ره دلیل
عکس او در دیدهٔ گریان من | سر زند چون یوسف از دریای نیل
بی تو بر من رنگ گلشن آتش ست | که چه آتش شد گلستان بر خلیل
تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای | سرمه میسوزد ز رشک چند میل
کشتهٔ او را حیات سرمدیست | حبذا مردی درین میدان قتیل
خوار او هرگز نمی باشد عزیز | هم عزیز او نمیگردد ذلیل

حسبة لله هست ما را بر زبان
بر ظهیر ست از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل | صورت آرائی ست بر رومی بادو بیل

حیّ لیلی جلوه دارد در بهار
حیّ مجنون فیض می بخشد به لیل

سایهٔ پرور خیال سرو او
بی نیازی وارد از اسباب و نیل

از کجا دارد و بد نیسان رنگ و بوی
اینکه بر بستت می ماند سهیل

گریه را گردم ز مژگان رد و بند
خار بن هرگز نه بندد راه سیل

رنج من تاریک ها سون کن قیاس
کان نیگنجد نه در پیمان نه کیل

جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید ذیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل
من باغبان خویشم و دارم گلستان در بغل

تار نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا
غنچه در آرد و چمن بوی تو پنهان در بغل

طالع خود دید صبح آیینه داری ترا
آید از آن رو بخیر خورشید تابان در بغل

باد نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم
او بوی پیراهن بکف من بیت احزان در بغل

بلبل برنج از من اگر چیدیم رنگ گلشن غنچه
خواهم که او را پرورم از شوق پیکان در بغل

در دیده از شوق خیالت خواب کرده رنگ خون
از بسکه چشمم میکشد دارد ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او پر میزند دائم ظهیر
دارم ز شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق ندارم فراز دل
دارم غم تبان و نیم غمگسار دل

بر کوه بیستون چو نهم تو تماشا شود
از کوه عشق انچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده ماند　　این طفل شک نیست بجز یادگار دل

باد مراد کشتی دل آه و ناله است　　چیزی که آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر بهر آینه گرد غم
کو سیل گریه‌ای که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل　　مجنون شوق ناله کشد از ورای دل

ای عقل باز گرد که راحت نمی‌دهند　　جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل

واکم بیاد تشنه لبان فرات دل　　خون خورد نیست کار من از کربلای دل

تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش　　بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب ارنی لن ترانی ست　　نومیدی آورد طلب مدعای دل

بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست　　بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله گردست پای دل

تا زیست محبت بود از حادثهٔ گل　　محکم شده از روز ازل برگ بلبل

آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد　　انسان مژه گوشهٔ ابروی تغافل

مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنمائی　　نی طاقت صبر است و نه یارای تحمل

شک نیست که از سوزن خاری بکشد رنج　　هر کس که بدامان بکشد پای توکل

خواهم که چو یعقوب دگر در رهِ یوسف　　در چشم کشم خاک رهِ صاحب دلدل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم — از دامن او تا به ابد دست توسّل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره
کانیست ظهیر از کرم او بسر مل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل — در شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل
بنگر که صبا بوسهٔ پیغام نیارد — با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب ست — هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی است — روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو ممنون نسیم که نموده است — آشفتگی زلف تو از بازدن گل
از موج حیا چین بجبین تو به بینم — یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که ببزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند بر د ز ره مرا نکهت جانفزای گل — طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل
حسن مجاز گر خان وسوسه میکند ترا — تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت بهویه با سمن — حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل
دفتر برگ غنچه را داده بباد صبحدم — نیست به بلبلان همین صحبت بی جفای گل

کشتهٔ شبنم ظهیر گرچه بچیده ام گلے
تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم | باز سنگ توبه بر پیمانه و مینا زدیم
بر کف دست از طمع دون همتان آبله است | ما چو صاحب دولتان بر دهر پشت پا زدیم
در حقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود | یا بامید جوانی بانگ از لی ما زدیم
رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته اند | ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم
عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد | کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم
گه شدیم از عندلیبان در چمن مشهور تر | کاری از برگشتگی بر ره رو عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم | ترانهٔ نکشیدیم و نالهٔ نزدیم
ز بس خیال تو و پرتوی نمانده ز ما | ادب نگر که بدور تو هالهٔ نزدیم
سبک رسیدن آن آهوان شرم آئین | قدم بدیدن دیگر غزالهٔ نزدیم
مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک | مثال گربه کمین بر نوالهٔ نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان نالهٔ نزدیم

ای بلبلان بجد تو رطب اللسان هم | از شوق میکنند زبان در دهان هم
شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان | شکر فشان روند سوی آشیان هم
زلفین حوریان به ثنای تو مو بمو | در پیچ و تاب ز فرسه سر حلقه خوان هم

غزل یکی و جادوکه صد جا باختلاف | داد ناز هر یکی بطریقی نشان هم

ایمان و ابروان و اشارات چشم یار | درمانده در بیان معانی بیان هم

هر جا غمی رسید بسو بیت کنند حرف | هستند اگر ز راهِ وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر

سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

تشبیه هلال و ماه بسن از ابروان هم | بستند از نظاره زهی بر کمانِ هم

تا بر دلی کز ناوکِ قیقاج بیزنند | دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم

با هم ز نار شورشِ خوبان عجب مدار | زیرا که می چشند نمک از لبان هم

تنها نمیخورند غمی گر تو میرسد | هستند عاشقان همه شب میهمان هم

هر چند گوش بر سخن خلق داشتم | غوغای شکوه بود ز دست و زبانِ هم

حرص و طمع رسیده بجای که مردمان | دزدند ز اشیان همه استخوانِ هم

شادم از آنکه شرح پریشانیِ ظهیر

گویند هر دو زلف تو خاطر فشان هم

گشاده پسته لب خنده میزند خود کام | که میکند تبو هم چشمی آن کجا بادام

چه حیرتست که دائم ز دیگران پرسم | اگر سوال نماید مرا کسی از نام

شناختم همه کس را و آزمودم من | کسی نبود که بشناسدم درین ایام

بنا کفت افگند از صدر زین بنا کامی | مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

ز رهگذار دد و دام تا نشان قدم / توان شناخت بیابان کدام و راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست / ولی نمیخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می‌پیچد / که باده ساقی نادیده میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم / سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم / بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در هر سر هر دشمن افتاده دو صد خرمن / من گردش گردون را دردانهٔ خود دیدم

هرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ / در کوی صلاح این چند ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشودم جیحون / لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مرده دل تا کی نظاره کنم / نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش / سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم

بوصل او چو طپیدن شود فراموشم / نظر بگرد یک دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری / تمام سعی کزان زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری / گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم

فگنده عشق چو مرکز میان دایره‌ام / گرم تو دست بگیری چنان چه چاره کنم

شمار منت عشق تو نمیتوانم کرد / ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هدفِ دل بزهِ نرگس ناز آوردم / جان بقربانِ تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق / متفرق شده گان را همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید / کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش / ناسکان را همه از توبه نماز آوردم

تا مشام دگری راه نه نبرد بمن / بوی زلفِ تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاش بقانون نوازی مارا / کز رگِ جانِ حزین رشته کساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر / شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکستِ شیشه ام / از تبر نشو و نما دارد تو گوئی ریشه ام

کس نداند ضربتِ طعنِ مرا بر بوالهوس / حال خارا را که می داند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بمی بیگانه باشد تو بکار / برخلافِ رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست / گر شرار باده دانم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر / رشک دارد بر کبوتر طائرِ اندیشه ام

چند چون داغِ هوس نقطهٔ باطل باشم / با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

منکه شخص اثر از نالهٔ ام ای کاش هنوز / چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست من حرز مراد است همین میگوید / کاش در گردنِ آن شوخ حمائل باشم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید
بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار
تا بکی عقده کشای گره دل باشم

خانه بر دوش و طلبگار فنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین
وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشم

اگر بسبب وطن لافم آن غریب منم
که چون عقیق بود آب و رنگ از نمیم

ز بس بدور تو گردید نست عادت من
چو آسیای رونده همیشه در وطنم

ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر
هر آنچه مے شنوی از جواهر سخنم

ز بس بود بگریبان دریدنم عادت
بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم

منم که تخم گلم جمله خار بار آورد
چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم

کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی
کسیکه پند لسان نشنود بعیش منم

چنانکه عهد شکن گفتهٔ ظهیر مرا
توقع آنکه به بند و بزلف پر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنایش کنم
جان شیرین را بقربان کف پایش کنم

شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او
دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بخود سازدم چون آینه ‌ ‌ ‌ از سر حسرت نظر بر حسن زیبائش کنم

بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری ‌ ‌ ‌ کو زبان دلنوازی تا دلاسائش کنم

نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای خم ‌ ‌ ‌ کز شراب کهنه مست از دو بالائش کنم

در خیالش روبرو گشتم لب از گفتار افتاد ‌ ‌ ‌ بسکه مشق بوسه بر لعل شکرخائش کنم

انقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر ‌ ‌ ‌ گر شود از باده مست و من تماشائش کنم

بدیده پارهٔ لعل از خون جگر دارم ‌ ‌ ‌ ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می بخشم بدان رخسار گندم گون ‌ ‌ ‌ که من این بخشش بیجا ز میراث پدر دارم

دلا با کاروان فیض از خود میروم امشب ‌ ‌ ‌ رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید ‌ ‌ ‌ ز طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار میدانم بسوزن بر نمی آید ‌ ‌ ‌ مگر کاوش که من نوکی ز مژگان در نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم ‌ ‌ ‌ شوق وصل و وعدهٔ بوس و کناری داشتم

کی از آن مستی بدین روز بخود می آیدم ‌ ‌ ‌ نیم نازی گر ز چشم پرخماری داشتم

کی باوج خاکساری میتوانستم رسید ‌ ‌ ‌ در میان اهل دنیا گیرو داری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم ‌ ‌ ‌ در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر نبودم شکیبائی ظهیر ‌ ‌ ‌ همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دامِ بلا پوشیده‌ام | این لباس از فرقِ سر تا پشتِ پا پوشیده‌ام
نقشِ من بنشست گویا مُهره‌ام در سینهٔ او | کز لباسِ فقر نقشِ بوریا پوشیده‌ام
ناوکِ خارِ مغیلان را که خصمِ عاجز است | تا بسوز و برق او را زیر پا پوشیده‌ام
تا بدام اُفتاده‌ام در حلقه‌های زلفِ او | این زره را و اکم از زیرِ قبا پوشیده‌ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را
روز اول بر تن از بهرِ قبا پوشیده‌ام

پیری رسید و گشت چنان بکمالیم | گویی که تا جوان کند از کهنه سالیم
خون در رگم نمانده و هستم سیانِ خون | از خون همیشه چون رگِ یاقوت خالیم
زر و بلای خلق بود در نبو دنم | ایام بشکند چو سبوی سفالیم
شکلی مثالِ آینه‌ام تو امِ فنا | گویا که روح رفته بجسمِ مثالیم
شخصِ من از نزاکتِ او گشته چون خیال | شهرت از آن شده است بنازک‌خیالیم
طراحِ کارخانهٔ این چرخِ نقشبند | پامالِ خلق ساخته چون نقشِ قالیم
صافی دل و نجاست نشینی نموده خوی | در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم
از نفعِ شوقِ وصل و زیانِ گداز هجر | گاهی چو ماه بدر و گاهی هلالیم
از چارسوج اشکِ خود و شوقِ آن غزال | اشکم سحاب بست ببینی غزالیم
چون سازِ مطربم که زناسازی فلک | آهنگِ من فزون شود از گوشمالیم
از مهرِ اهلِ بیتِ نبی خانه‌ام ظهیر | رفعت قبابِ جنت و عزت معالیم

من پرتوی ز شعشعم و بر حسن مائلم
مجنون نجد عشقم و لیلی قبائلم

از من وسیله‌هاست تو آموز عشق را
خوانند عاشقان چو دعای وسائلم

دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق
ازاین سبب بگردن خوبان حمائلم

من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم
از عشق او چگونه توان کرد زائلم

آئینهٔ مصقل عشقست پرتوش
گفتم ظهیر اگر تو بداستی دلائلم

هر شب خیال ترا یاد میکنم
خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم

بویت شنیده ام که بگر همره صباست
عیبم مکن که همرهی باد میکنم

دارم سواد خط تو بر صفحهٔ ضمیر
مشقی ز روی سرخط استاد میکنم

باد غرور را رگ گردن قوی کند
درمان او ز ضربت جلاد میکنم

خون میگشایم از رگ افسردگان عشق
از ناله کار نشتر فصاد میکنم

وحش دلم رمیده وز دام جسته است
زان رو سراغ خانهٔ صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن تنی سیمین بری دارم
بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم

بخوان من اگر طرحی بپای عشق میریزی
که من در سینه سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که باد آن فدای تو
سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم / چنان بنگر تو ای شمع کز غمیان مختصر دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد / که از ترک جهان هر روز بر سر افسر دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم / که نی در دشت و نی در بوستانم

سراغ هستیم از نیستی جوی / ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم

گهی همسایه با بال همایم / گهی با چغد در یک آشیانم

چو گل نبود هلاک از عشق خارم / چو نبود باغ مست از باغبانم

هما گردد سمندر طینت از عشق / ز بس ریزد شرار از استخوانم

سبکبارم تن ای ساقی که دیگر / غرور توبه دارد سر گرانم

بیا عنقا و با من هم سفر شو / که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی / بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد چنان از عشق مستانم / که جام آب حیوان را ز دست خضر نستانم

نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل / اگر با خویشتن میزد نه بلبل در گلستانم

بیاد آمد هزاران نارپستان حقه بازیها / چو چشم افتاد در صحن چمن از نار پستانم

ز دلتنگی بسیر غنچه کی آیم بپای خود / مگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم

چو مرغان چمن در انتظار ماه فروردی / ظهیر از این سبب من آرزومند نیستانم

بخواب بود ورخش را نقاب میدیدم
خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون
غبار غم برخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین جز عشق
زباده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بدم که از هوای نشاط
نشان بیضے اندر شراب میدیدم

ظهیر مائل دشت ورسیده ام از کوه
که درگه سخنش در جواب میدیدم

هر گه نگار نشتر مژگانش میشوم
گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقده گشوده بکار خود افگنم
آهسته نزد زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوهٔ او را نکو ندید
از بسکه همچو آئنه حیرانش میشوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان
از بهر این نگه که بقربانش میشوم

گر زهر قهر او همه را میکشد ظهیر
ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل نازپرور خار زمانه ایم
هستم اگرچه ناخلف آتابگانه ایم

تا قامت کمان فلک در ره است ما
تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را
ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم

هرچند چشم آئنه باریک بین بود
ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک ره عوام زیار نگه خواص
دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما — بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

فائیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم — دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم

دریا دلان چو حوصله را جام گو مباش — ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم

بر دل هزار تیر جگر دوز میخوریم — بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم

تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند — کز پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن بکش ظهیر
گوشی چو ابروزن زندان نمیکشیم +

آنرا که من بجلوت دل بار داده ام — باری بدوش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش — لخت جگر بهند جگرخوار داده ام

امروز آدمیست از ایشان نمیخرند — خود را بسی بدست خریدار داده ام

آنانکه سبحه را برپا ذکر میکنند — من بهترم که سبحه بزنار داده ام

در زلف او دلم بامانت نشسته است — بارسیست کز فسانه بزنهار داده ام

جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را — راهی بخانهٔ دل بیمار داده ام

رد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دوم وصل تو خریدار ندانم — جز زائینهٔ دیدهٔ دیدار ندانم

از خود روم از بادهٔ نازت که ز مستی — کیفیت آن نشهٔ سرشار ندانم

از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید — دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من و او هیچ دوئی نیست — در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیرست
یک جلوه ازان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم — خار خودم و بپاے خویشم

تیرم به نشانه آشنا نیست — کز بے اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزویم — لب تشنه کربلاے خویشم

از جذبه خود ربود خود را — کاه خود و کهرباے خویشم

زین شعله وجود من شراریست — بی عشق تو در قباے خویشم

جوهر دل کس اثر ندارم — شرمنده ناله هاے خویشم

از غیر مدان ظهیر گر عشق
خود سنبله بند پاے خویشم

تبر ز نسیم اعتبارے ندارم — خبر از خزان و بهارے ندارم

بغیر از شقائق که با داغ روید — کس از خود دگر یادگاری ندارم

بچشمم نیارد صبا خاک کویش — بسے شد که قدر غبارے ندارم

پس از مرگ گل بر مزارم میفشان | که پروائے بانگ ہزاری ندارم
چو آئینہ با خلق صافی ضمیرم | دگر با بد و نیک کارے ندارم

ظہیر از تو خواہم شدن در کنارے
کہ از آبِ خشمت کنارے ندارم

سحر کہ از طپشِ دل چنان زجا رفتم | کہ بیخبر ز دلِ زنگ چون صدا رفتم
بر اوج محمل شہباز ماہ بستہ نگار | ببوے گفتنِ زنگولۂ درا رفتم
نسیم لخلخہ سا بوے زلف او آورد | من گسستہ نفس از پیٔ صبا رفتم
دمیکہ از قدم رفتم غبار کوے ترا | ز آستان تو چون گرد بر ہوا رفتم
ز بیم خو تیو بیگانہ یار گردیدم | اگرچہ بر سرِ کوے تو آشنا رفتم
بران نگار چو رنگے نداشتم افسوس | ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
رسیدہ از عقب سر فتادہ از سرِ بام | ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکہ راز غمت باکسے نگردد فاش | سبک چو سایۂ خود از شب جدا رفتم

ظہیر اینہمہ زحمت کہ دیدم از غمِ تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بجلِ عقد جہان چون دماغ میسوزم | ہمین مے ہمہ را در ایاغ میسوزم
اگرچہ تار شب و روز را فتیلہ کنند | بیک تبسم پنہان داغ میسوزم
نہادہ مجمرۂ سینہ را بآتش عشق | بخود ولے پے عطر دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم | زشوقِ روغن مه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

ای شبنمم کز و بتمنا نمی رسم | از خشک سال عشق بدریا نمیرسم
بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع | در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم
دامن گرم بدوش نشاند ز جذبِ شوق | هرگز باستانهٔ عذرا نمی رسم
گردون اگر همیشه بگردد بکام من | از جوشِ آرزو به مداوا نمی رسم
جای رسیدهٔ که اگر من هزار سال | پویم ترا بپایهٔ اونی نمی رسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

چون حباب از زادِ هستی خانه خالی میبرم | در شراب نیستی خود لا أبالی میبرم
نقش پایی در نظر می آرم از اهلِ کمال | من بدان ره با وجودِ بیکمالی میبرم
گر مثالِ روی اورا بنیم اندر آئنه | همچو روح از شوق در جسم مثالی میبرم
تا مبادا از شادمانی رخنه پیدا کند | در حصارِ غم بعزم کوتوالی میبرم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میبرم

نه من ز بخت سیه روزگار میترسم | که هم ز سرمهٔ دنباله دار میترسم

نه گذاره میاه همچو صوفیان در باغ | که من ز فال بد شاخسار میترسم
چو غیر خویشش نخواهم اسیر دیگر را | ز شوخی تو بعزم شکار میترسم
کمان زخم مرا زود میکند ناسور | قبای ته چو شود پنبه دار میترسم

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلی چمن تا هزار مے ترسم

آنم که در هوائے تو مستانه میروم | بے تو بسوے خانه غریبانه میروم
وقت شهادت ست شهیدان عشق را | اول بطوف روضه پیرانه میروم
شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست | در جستجوے او بسوی شانه میروم
تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال | گاهے ازین سبب ره بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان فردم | ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشاند | ازانکه تا نه نشیند بدامنش گردم
تمام جوهر و در خانه دارم گردون | چو تیغ تیز نهان در میان نافردم

ندانم از چه تعب رنج درچه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشتهٔ دردم

بار ند کهنه جامهٔ مفلس بها دریم | همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

شهرت از آن گذشت که از خود زنیم لاف
سوهان دلخراش اساس تفاخریم

از چرخ منتهی نبود بار دوش ما
همچون خزان دهر نه در بند آخریم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران
پنداشتی ز سادگی انیقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت مبین ظهیر
بازن مشو که ما نه سزای تمسخریم

تا حسن بدل زدن بطرب ساز میکنم
آن زهره چهره را بخود آواز میکنم

بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند
گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه کز کرشمهٔ او چشم من تر است
نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم

هرگه مرا طلب کنی از عیش این قفس
بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز میکنم

تا چند از آن کمانچهٔ ابرو حذر کنم
دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق
دائم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات
از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت
او را کشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر به که سخن مختصر کنم

ردیف نون

هر شب بر اوج چرخ برآید فغان من — از کوچهای تنگ نی استخوان من

در قلزم گنه با جابت نمی رسد — تیز دعا ز کشتی بخت روان من

من غافل و سواره برین اسپ تیزگام — چابکسوار مرگ عنان در عنان من

جای رموز نهان که اگر عقل تیز هوش — پوید هزار سال و نیابد نشان من

یاد دلبش که باعث تقویت دل ست — تا تازه است این عقیق زیر زبان من

یارب ز فیض ناله شبخیز الصلوات — بیداری به بخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله شبگیر می زنم — زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من — میرود هر شب ببام آسمان فریاد من

چون هوای قامت او داشتم روز ازل — تخته مشق مرا از سرو کرد استاد من

آهوان از هیبت صیاد دایم رم کنند — منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من

آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد — صاحب انصافی کجا کز چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه ها برپا شود — میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

هرگه تصوری نبود در خیال من — جز نقش صورتست چو روی مثال من

از شوق ابروان تو پرواز میکنم — پیوسته ازان بشکل هلالست بال من

تاریخ یکمه داغ دلم را نشان دهد — گر ترس او نمیشود از عرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان
داده است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرقِ انفعالِ من

در آبخانهٔ چشم من و تماشا کن
نگاه مردم آبی و سیرِ دریا کن

چو نور دیدهٔ مکتب عزیز استاد است
تو هم بطفل تو آموز خود مدارا کن

بجای نامه بود داغ عشق بر دستم
بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن

گره کشائی غنچه بس ای نسیم صبا
ز کار بلبلِ شوریده یک گره وا کن

چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب
تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

بجنس قلب توان جنسِ نقد باز خرید
متاع وهم خرد را بنقد سودا کن

نکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقفِ ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آنِ دهن دهن
هر لحظه آورد بمیان سخن سخن

نمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ
دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن

از رنگ آل برده ز حسنِ فرنگ رنگ
زلفش حبش حبش بر چین چین ختن ختن

هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود
تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن

یاد آمدم چو از لبِ یاقوتِ فام او
از چشم من عقیق بیارد یمن یمن +

ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم
جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

از بس ظہیر در وطنم میل غربت ست
ہرگز نگفتہ ایم بغربت وطن وطن

دلیروار مرو در کنارِ سوختگان
مباد ار نجہ شوی از شکار سوختگان

چہ گرمی ست کہ از وی سموم می سوزد
اگر ز جہل وزد بر غبارِ سوختگان

ز سینہ بسکہ دما دم کشند شعلۂ آہ
جہد شرارہ ز سنگِ مزارِ سوختگان

بوی شعلہ سمندر ہزار دستان ست
ندیدہ بلبل و قمرے بہارِ سوختگان

بجو سُراغ کسے را کہ نیست در این عصر
بجز ظہیر کسے یادگار سوختگان

اگرچہ مدعیان اند در کمینِ سخن
ولی وسیع بود در جہان زمینِ سخن

بپای من نتواند حسود تیشہ زد
کہ ارہ بر سر او میکشم ز سینِ سخن

از انکہ لاف سخن میزنند مجو شہدی
کہ ہر مگس ننشیند بر انگبینِ سخن

سخن طراز معنے چو ہاتفِ غیب ست
چو جبرئیل کسے گر بود امینِ سخن

کنم جواہر معنے نثار بزم کسند
چو دستِ فیض برآرم ز آستینِ سخن

درین زمانہ دون از کمال بیقدرے
کی از کمال فتد گوہر ثمینِ سخن

ہزار شکر کہ ذکرِ تو ہست تا بہ ابد
ظہیر نامِ تو ثبت ست بر نگینِ سخن

عاشقان دیدہ نازِ معشوقان
غافلند از نیازِ معشوقان

میدهد همچو مهر از دل صبح — از دلم مهر راز معشوقان

در تراوش بود چو کوزهٔ تو — دیدهٔ تو نیاز معشوقان

زر شب خون ظهیر صف بشکست — عشوهٔ یکه تاز معشوقان ❊

نگر دهقان سمومی برده از من — که بوی داغ می آید ز گلشن

برون آید بپایم گر خلد خار — نگر بر تنگ چشمیهای سوزن

بزمش ذرهٔ راهی مرا نیست — چنان افتاده ام از چشم روشن

ولی دارم که دارد قصد جانم — که جز من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیر پوید — که پرسد رسم آن بت از برهمن

ردیف واو

دل ز پی راحت ست ناوک بیداد کو — خون بر رگ بغنیمت نشتر فصاد کو

این نفس بی اثر نیست برو کارگر — در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو

طفل دل او زدیده شد بدلستان عشق — از پی تعلیم او سیلی استاد کو

شوخت بیگانه را شد رگ گردن چو خون — تا بر هر کو از آن ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کندم گرم تر — این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

آنچه دست کاشته میکنی امروز درو — طمع خوشهٔ گندم مکن از خوشهٔ جو

تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد / هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو

کودک یکشبه در دامن مادر پیرست / چشم عبرت بگشا و بنگر بر مه نو

که تو ام اند بهم فصل گل و عهد شباب / فرصت از دست مده این سخن از من بشنو

رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق / چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو

آنچه تو کسب نمائی ز برای دگرست / آسیا را ز چه خیر است ز چندین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر / زود لبیک اقامت زن و مستانه برو

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو / یکباره ناامید نیم از وصال تو

ترسم از آنکه آئنه گردد مثال من / ناگه اگر در آئنه افتد مثال تو

دست شکسته که شنیدی از آن منم / گردن مکش ز ناز که هستم وبال تو

کمتر نیم ز برگ حنا ای نگار من / ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بغنامی شود بدل / قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

ردیف های هوز

تا پنبه داد زلف ترا بر سمن گره / شد بهر بستن دل ما آن رسن گره

از بزم او بکلبهٔ زاهد نمیروم / ترسد فتد چو سبحه بزنّار من گره

چشم مرا به بستن و خون ریختن خطاست / گردد ز شوق روی تو از جان بدن گره

انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد / نگشوده هست هیچ کس از کار من گره

سان ز عراق کن که دلت وا شود ظهیر
کی بینوا است تا بود اندر وطن گره

دارم تبسمی فرنگی تبخانه زاده | کافر دلی نه فهم زبان ترک ساده
بربط نواز گوشه نشینان چله دار | ایمان فروش سبحه زنّار داده
ای کاشکی به نسبت سر حلقه خودم | برگردن سگان تو بودم قلاده
مستان بجعبه بازی دهها به من به بین | وز دام زلف معرکه گیری گشاده

این قطره بین که حوصله بحر می برد
دارم سر و گدا هوس شاهزاده

از کدامین چمن ای گلبن ناز آمده | که بدل بردن ما اهل نیاز آمده
چکند حوصله با حسن چنین روز افزون | که بصد خوبی دیروز تو باز آمده
جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت | بس فرازنده قد شعله طراز آمده
این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند | گر بدستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

ردیف لام الف

صیقل غم میدهد آئینه دل را جلا | تیره آنکس شد آسودگی بتلا
عاشقان از سایه بال هما رم میکنند | کم مباد از سر من سایهٔ ابر بلا
گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم | گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکه چشم غم بسر شکم بلا آمیخته است | خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا
مشکن از نخوت دل روغندلان خاک را | گر بخاک آلوده گردد نشکند قدر طلا

باوجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است ومحفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید ازاین شقهٔ والا | تو هم پرکالهٔ دل از خبر بر دیده بیبالا
سراپا در هوای قامت اویم عجب نبود | بود در مرکز دهری شرارے میل بربالا
چو وصف زلف او در دل نویسد کلک مژگانش | براوراق پریشان خط ریحان میکند املا
شب و روزم قرین پروانه است و بلبل و قمری | بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک می بارد
صدف تا نشکند بیرون بریزد لولوی لالا

ردیف یای تحتانی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی | بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی
بکار بخیهٔ زخمے نیامد نار امیدم | ندیدم آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی
متاع زندگی صرف تنگ سرمایگان کردم | بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی
نوای عندلیبم را گلے نشنیده در گلشن | نه در دل ئے افتد بدامم سرو بالائی
ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود | کز ابروے سیه چشمے نمی آرد بطغرائی
بیابان گرد خود بر بوی زر تن پروری دارد | خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پائی
ظهیر از حادثات چرخ تن پرور عجب دارم | که بر سر نامدم زین سنگباران سنگ سودائی

بهر یعقوبِ دل ای یوسفِ کنعان مددی — بر دماغش بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح گریبان مددی — لیکه بی رخصت او نیست زدوران مددی

چند خمیازه کشد زخم باسید نمک — ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بنالد برخاک — بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بردلم صبح وطن تیره ترست از شب غم — ای نسیم اثر از شامِ غریبان مددی

نا امیدی زدرِ دوست روا نیست ظهیر
میکند حادثهٔ گوی گریبان مددی

خارِ خار حسرت دیگر بود بر بلبلے — هر سرِ خاری که مے بیند بپای هر گلے

از سرِ زلفش نشاید منع کردن شانه را — مانده از روزِ ازل مسکین بسرِ هر سلسلے

تا نباشد گردشِ چشمے نمے نوشم شراب — عار باشد عاشقان را مست گشتن از ملے

موج آبِ حسن او جاریست طوفانِ بلا — گر نباشد اهل دل را زان خم ابرو پلے

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشهٔ خالی نیامد قلقلے

فکر بیگانهٔ عشقت نبود جز هوسے — عنکبوتے نکند غیر شکارِ مگسے

بحر و بر راهمه در زیرِ قدم پیمودم — نزدِ هر کس که رسیدم نرسیدم بکسے

آه افسرده بافلاک چه خواهد کردن — آه هنگے گرم نگردد ز سمومِ نفسے

گر نه هامون خبر از محملِ لیلے دارد — پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسے

روز وصلش دل ازین سینهٔ مشبک چابود / همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

رنگ عشقم بنماید برخ از فیض شراب / شهرت خویش نخواهم زغمت برد کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر / که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

آزردهٔ تو میشود از چشم خود بری / کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است / آنکس که خورد در طلب او سکندری

گو چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش / شادم که میکند غم او روح پروری

یاد آور از خزان که بکافور میشود / امروز اگر بهار کند خط چنبری

آن باده که در خم عشقست سر بمهر / جام دل ظهیر پر وکرده ساغری

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسی / شاد از آنم که نشد رنجه زمن پای کسی

زین قلمرو نتواند که برون آید کس / عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی

گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست / دست بر سر زند از بهر چه هر دم مگسی

روح را تازه کن از فیض صفیری مطلب / که دمد در تن بی روح زند هر نفسی

دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم / با تو این سینه چنین یافتش سر دست کسی

آنچه از دزد نماند آفت آن داروغه است / زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر / لیک باشد که صفیری بزند در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی	بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی
ای بت من بجنبان بسته شکرخنده زبان	که رسد از لب تو بوسه تمنای کسی
عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند	نیست در میکده ناز تو پروای کسی

بار در طوق هم از گردن قمری ست ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی	ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
سپهر نان کو مرا پخته داشت چون خورشید	اگر چه ماه بقرصی مدار داشتمی
نسی فقاد نهالم ز باد زین زردی	اگر بموسی ازین جویبار داشتمی
هزار گل ز گلستان عمر می چیدم	اگر چه طاقت یک نوک خار داشتمی
بحرف راست نیم من حریف کج سخنان	اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمیافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

فلک از آه من بیرفت و دودی کاشکی	بلکه اصل آسمان را می بنمودی کاشکی
تا یکی خورشید را بندد کسی در زیر ابر	بند برقع از رخ او می بنمودی کاشکی
دختر دوشیزه گل صبحدم از خواب ما	بلبلان را خواب غفلت میربودی کاشکی
بشنود از عشق او دل را کتابین بشتر	ور دل تنگم غم او می فزودی کاشکی
زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا	گوش دل ایمای او را می شنودی کاشکی

دیگری را کی توانم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی — با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی
از غم شمع تو پروانهٔ پر سوخته را — گلشن عشق پی بلبل بی آوازی
از فسون سر زلفت بطلسم افتادم — بنما از لب عیسی دم خود آوازی
کاش میبود مرا حوصلهٔ نیم نگاه — چون شدم روز ازل خانه خراب نازی
با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب — منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی
قانونم چنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ — کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

باخبر باش که ماه رمضانست ظهیر
بیرون بر در میخانه بسنگ اندازی

دوشب آمد ببرم شوخ سراپا نازی — دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی
سرمه کش آهوی پرعشوهٔ قیقاج نگاه — مژه پیکان و کمان ابروی تیراندازی
چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم — میدهد هر نفسی زلف ترا پروازی
فکر پروانه بفانوس جمالت پر شد — در گلستان تو بلبل نکند پروازی
در حصارم نهفت آمده آن بت نگار — سطر لی کو که نوا میکشد از شهبازی
شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا — جان من در قدمت هست بپا اندازی
مرغ دولت بسرت سایه فگنده است ظهیر — زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

تنی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستانی | نگارستان بهارستان گلستان در گلستانی
ملاحت در ملاحت شور چشم او نمک دارد | لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی
دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در وی | نه آسیبی در و چون سست پستان نار بستانی
نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری | نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی | فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی
دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی | زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش | که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری | دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی
رسیده گوشه ابرو بچشم سرمه سای او | تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی
دو پستان ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم | تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی
برو چون مه بو چون گل معاذ الله غلط گفتم | ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی
بآهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد | که چشم شیر گیر ما ندارد هیچ آهوی
میان خوبرویان سر بلندی می سزد او را | که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

سد نخل امید سوخت در بیشه دل | پیوند غمت بجاست در ریشه دل

هر چند زباده می خورم خون جگر | یک قطره نمیرود زشیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پُر زخوف وخطرست | از غصه غذای خلق خون جگرست

آسوده دلی زبعد مردن هم نیست | زیرا که خطر دران طرف بسیارترست

ایضاً

چون تیر خدنگ راست روباش مدام | تا بر هدف داد خودش یابی کام

گر صاف نه ظهیر ترسم فگنند | بر خاک ترا چو دُردِ می از تهٔ جام

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین ونعت فخر الاولین والآخرین بر رای روشن سوادان رمز شناس محتجب مباد که از روز اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع بخیر سگالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده از ینجاست که همواره در تفحص وتلاش کتب جدید نادرالوجود بصرف زر کثیر و یا تکلیف دهی جاب علم دوست همتے برگماشته نادر نادر کتابی از هر علم وفن مفید عام وسودمند انام بهمرسانیده مهما امکن بطبعش نبل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذهٔ فارسی گو که وجودش از کیمیا بی عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسیدند مانند کلیات شیخ علی حزین ـ وکلیات مرزا عبد القادر بیدل ـ وکلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی وکلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی وکلیات ملا عبد الرحمن جامی

وکلیات نظیری نیشاپوری وکلیات مرزا محمد علی صائب وکلیات امیر خسرو دہلوی
وکلیات وقصائد انوری وکلیات وقصائد ودیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
وکلیات وشروح ورسالجات امام بخش صہبائی- ودیگر کلیات متعدد که در فہرست مطول
مندرج ست مکرر سه کرر بطبع رسیده بحمده تعالی **کلیات یعنی قصائد ودیوان**
وقطعات ورباعیات از کلام بلاغت نظام شہنشاه اقلیم سخن واقف
رموز ہر فن نازک خیال زبان آور بے مثل حکیم ابونصر ظہیر فاریابی که
در سخن سرائی بعہد خویش نظیری نداشت وپایه بلاغت وفصاحت نطقش بسے
بارجمندے سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت بود سوائے ازین در کمالات
علوم حکمیه فلسفیه ہمپایه اش نبود ازینجہت ویرا ملقب صدر الحکما ملقب کردند
مادح سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت
اتابک ابوبکر بن جہان پہلوان محمد رفت ولوازم اکرام اختصاص یافت سال
وفات این سخنور یکتای روزگار ۵۹۸ ہجری بود الملخص کلیات مذکور الصدر
باصفات متذکرہ بالا باحسن وصفائی خوشخط وواضح دومصرعه بار دوم در مطبع
فیض منبع جامع کمالات وہنر منشی نولکشور بمقام لکھنؤ بماہ- مئی سنه ۱۸۹۰ع
مطابق ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۰۷ ہجری از حلیه طبع آراسته وپیراسته شده آوازه
گوش عالم وعالمیان گردید مقبول جہان وجہانیان باد بمنه وکرمه

ومقطعات وصاحبات ومثنویات و قطعات ورباعیات ومفردات وتاریخیات وغیرہ۔

دیوان شمس تبریز - متوسط قلم مصنفۂ حضرت شمس تبریز۔

کلیات عرفی - از کلام سید محمد عرفی

دیوان عرفی - کلام سید محمد عرفی۔

کلیات جامی - از ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری - نیشاپوری۔

کلیات نظم غالب دہلوی - کلام مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات مولوی غلام امام شہید

مجموعۂ منتخب دواوین عناصر - از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند - خلاصہ چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان تحفۃ الصغر کلام صغر سن - (۲) دیوان وسط الحیات کلام شباب - (۳) دیوان غرۃ الکمال کلام کمالی عمر کا (۴) دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -

کلیات صائب - از میرزا محمد علی صائب تبریزی -

انتخاب دیوان صائب - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -

کلیات شیخ سعدی شیرازی -

قصائد شیخ سعدی شیرازی -

قصائد ہفت خوان نظامی مصنفۂ مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعہ مطبع نظامی

دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی -

دیوان حضرت غوث الاعظم - نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی -

دیوان مخفی - استاد اہل زبان مخفی رشتی کا کلام ہے -

دیوان غنی - از ملا محمد طاہر غنی کشمیری

دیوان بیدل - از مرزا عبدالقادر بیدل -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

دیوان کشفی - از مولوی سلامت اللہ کشفی -

۱۵
۱۴
۱۸
۲۵

۵۸۵۱

۸۸
۲۵
۳۶
۱۹۰